

دومین مجموعه از سوگواره های

تبر و باغ گل سرخ

کتابخانه مجازی هزارستان



خوانندگان محترم

سایت کتابخانه مجازی هزارستان تلاش می کند تا منابع و معلومات مربوط به افغانستان شناسی، به ویژه منابع شناخت تاریخ، فرهنگ، اجتماع، سیاست و سرزمین مردم هزاره را در اختیار علاقه مندان قرار دهد. این نسخه الکترونیکی در راستای تحقق اهداف ذکر شده توسط کتابخانه مجازی هزارستان تهیه و تنظیم گردیده است.

- هیچ گونه دخل و تصرفی در فهرست، عناوین و ترتیب صفحات این کتاب به وجود نیامده است و این نسخه الکترونیکی طبق نسخه چاپی ذکر شده در شناسنامه کتاب، تهیه گردیده است.
- از خوانندگان محترم تقاضا می گردد ضمن مطالعه این کتاب، اشتباهات تایپی آن را به کتابخانه مجازی هزارستان اطلاع دهند تا در بهبود کیفیت آن سهیم گردند.

با احترام

کتابخانه مجازی هزارستان

آدرس سایت: www.hapdf.com

ارتباط با ما: info@hapdf.com

● آزره

دریایی ها

(۱)

مگذار که لشگر به کمین افتد باز
گرد دیگری ز صدر زین افتد باز
سخت است اگر چه مرگ رهبر، اما
مگذار که پرچم به زمین افتد باز

(۲)

او دعوت زنجیر گسستن می کرد
فریاد ز بند ظلم، رستن می کرد
بتهای زر و زور، زبون می گشتند
هرگاه که قصد بت شکستن می کرد

(۳)

بعد تو کجاست، غمگسار دیگری
سر قافله ای، طلایه دار دیگری
صد سال دگر صبر کن ایدل! که رسد
شاید که علی و ذوالفقار دیگری

(۴)

با خصم بگویند که دریا، دریاست
امواج هزاره تا ابد توفان زاست
زنده است هزاره تا عدالت زنده است
یک سنگر اگر رفت، علم پابرجاست

سید نادر احمدی

محاق

سجده گاه لایقان قبله دست شاه شد

دودمان شیخ و زاهد کم کمک گمراه شد
در دل تسبیح پنهان شد طناب دارها
دستها از دامن هفت آسمان کوتاه شد
عشق هم در گیرودار ما غریب افتاده است
شیخ صنعان هم اگر شد عاشق گمراه شد
آسمانا! غیرتی فرما که در این شام تار
در محاق کینه سرگم آفتاب و ماه شد
آی پیر زنده از جانمایه صبر! ای پدر!
هرچه یوسف داشت قوم ما نصیب چاه شد
مشرب اشراق را در عشق کس فهمی نکرد
غیر آن مردی که در این بیشه مرگ آگاه شد
۷۴/۱۲/۲۱

محمد تقی اکبری

گل سرخ

کاش دعوت کنی این پیک بهار گل سرخ!
باز گلهای جهان را به دیار گل سرخ!
دشت، مسحور تماشایی گلباران هاست
چشم بارانی تو، آینه دار گل سرخ!
گوش کن قاری گلزار قناری ها را!
که به شور آمده از نقش و نگار گل سرخ
آی خورشید سر نیزه! بخوان و بدرخش!
ریشه در خون تو دارند تبار گل سرخ
باز فریاد که در دشت پراکنده شده؟
که به هر دامنه پاشیده غبار گل سرخ
شرق تا غرب _ اگر چشم بچرخانی _ آه!
داغ می بینی و تکثیر شمار گل سرخ
پیک پاییز! بچین از دولب سوخته ام
یک غزل، نوحه و گلبوسه نثار گل سرخ
همه دعوت شده اند آه! بین گل کرده ست
یک بهشتِ پَر پَر، روی مزار گل سرخ!

محمد عالم افغانی

خون آزادی

چرخ با ما دشمنی از سر گرفت
دشمنان از ما گلی دیگر گرفت
ناجوانمردانه دست طالبان
غرقه در خون کرد یار شیعیان
های های ای شیعه! ای همکیش من
های های ای یار قلب ریش من!
های های ای همدم شبهای تارا!
گریه کن مانند ابر نوبهار
گریه کن در سوگ پرچمدار ما
یادگار جعفر طیار ما
نوبهار آمد بهار ما ربود
یار ما برد وقرار ما ربود
هموطن این فصل ناشادی بود
وای وای این خون آزادی بود
آری آری خون آزادی است این
گشته ازبیداد جاری بر زمین
با که گویم قصه این درد را
قصه گم گشتن آن مرد را
آنکه بودی یا علی آوای او
نقش مالک بود در سیمای او
آنکه بودی قلب ناآرام ما
آنکه بودی در بلا همگام ما
ای که بودی جمع ما را آفتاب!
دائماً از بهر حق در پیچ و تاب
خوش بخواب ای آنکه چون تو پاک نیست
شیر را از مرگ خونین پاک نیست
خوش بخواب از قید غم ها رسته ای
رفته با افلاکیان پیوسته ای
گرچه دورم از فروغ ماه تو

می روم تا زنده هستم راه تو

محمد بشیر بختیاری

بر مزار آفتاب

تا فلق سر زد دوباره شام شد

پرچم سبز پدر خونفام شد

خاک بر سر کن برادر کوه کوه

رفت از کف سالهای باشکوه

این چمن را سرو نازی بود و رفت

ایل ما را سر فرازی بود و رفت

بعد ازین، این دل که مهد آرزوست

آه و درد و رنج عالم مال اوست

شانه دل زیر بار درد، خم

زیر بار درد خم، زخمی زخم

بعد ازین چشم من و دریای خون

موطن و منزلگه و مأوای خون

بعد ازین این قوم بی سر مانده اند

بی علی و بی ابوذر مانده اند

تا تو بودی، بی کسی افسانه بود

دفتر رنج و محن خوانا، نه بود

تا تو بودی صد چمن گل داشتیم

شش جهت آواز بلبل داشتیم

باتو می شد از رهایی یاد کرد

این خراب آباد را، آباد کرد

باتو می شد تا دل مهتاب رفت

یا از این دشت عطش تا آب رفت

با تو می شد جشن مرگ شب گرفت

قلعه را مردانه از مرحب گرفت

با تو می شد تکیه بر خورشید زد

زخمه بر تار دل ناهید زد

بی تو کوچه کوچه لبریز سکوت
روزن امید و تار عنکبوت
بی تو چون نی ناله دارد، نای من
بند بندم ناله دارد: وای من
بی تو باید با صدای بی نقاب
مویه کرد اندر مزار آفتاب
بی تو باید درد دل با چاه گفت
از ته دل ناله کرد و آه گفت
بی تو باید چشمه چشمه خون گریست
از هری تا دامن جیحون گریست

سید و سالار ما، یادت بخیر!
میر و پرچمدار ما، یادت بخیر!
ای شهید ابن شهید ای نامدار!
ای تو آغاز و سر انجام بهار!
طایفه بیدار شد تا آمدی
تیغ جوهر دار شد تا آمدی
تیغ، جوهر دار اما بی نیام
بی نیام آماده رزم و قیام
آی «بابه» فصل رفتن زود بود
گه نه گاه نیت بدرود بود
رفتنت خواب از تن ما برده است
هدیه آزادگی آورده است
از پیامت راه وحدت باز شد
فصل مرگ بردگی آغاز شد
وحدت راه پدر پاینده باد
رهروان راه «بابه» زنده باد

مرگ مردان، زندگی ای دیگرست
مرده است آن زنده ای کو نوکرست

■ تعهد

جگر پر زخم جانسوز است اما
به دل داغ دگر دارم برادر!
اگر عالم غمی بود و نمی بود
غم مرگ پدر دارم برادر!

دریغا شب پرستان سیه رو
بریده سوز خورشید ولایت
نه ما تنها از این غم گریه کردیم
گرسته حضرت مهدی برایت

برادر خاک عالم را به سر کن
که در خون خفت علمدار قبیله
شنیدم با تکان دست می گفت:
خدا بادا نگهدار قبیله!

مسیحا دم خلیل آسا مزاری!
بت و بتخانه و بتگر شکستی
ترا کشتند با دستان بسته!
تو که زنجیر و آهنگر شکستی

نگاهت خشم شمشیر علی بود
صدایت بانگ تکبیر علی بود
به پاس یاری بی سر پرستان
کلامت نهج تفسیر علی بود

الا ای پرچم سبز شرافت!
الا ای رایت سرخ رهایی!
زره واماندگان بعد از تو گویند
که ای درد آشنا «بابه» کجایی؟

تمام آرزوها رفته با تو
و بی تو از بهار آوازه ناید
قبیله ماند و پاییز مکرر
الهی بی تو فصل تازه ناید!

شهیدان دسته دسته صف کشیده
که مهمان عزیزی دارد امشب
گلی از جنس خورشید معطر
بهشت از آسمان می بارد امشب

یتیمی بدترین درد است اما
بخواب آسوده بابا! ما نمردیم
رهِت راه من و راه قبیله...
قسم بر خون پاکت تا نمردیم!

زمان بربری

داغ سرخ

شب پر از رؤیای خونین فام من
پنجره غرق است در ابهام من
ساقی امشب از کدامین داغ سرخ
زهر جاری میکند در جام من

خادم حسین بیانی

سردار ملت

مزاری، رمز ایثار و شهادت
مزاری، فخر میدان شجاعت
ز که ثابت تر اندر استواری
بلند از آسمان در پایداری
به مردم مایه امیدواری
به ملت منبع هر افتخاری
مزاری صادق و دور از خیانت
امین در عهد و میثاق و امانت
وجودش مظهر عشق و محبت

ضمیرش پر ز ایمان و مروت
نزاید آسمان هرگز مثالش
نه اندر وصف من گنجد خصالش
ره آزاگان راه مزاری
همه ملت هوا خواه مزاری
به قلب دوستان جای مزاری
بلند از هر سو آوای مزاری
مزاری قهرمان مُلک و ملت
مزاری دور از هر گونه ذلت
مزاری دشمن شخص ریا کار
به پیمان و به عهد خود وفادار
مزاری مرد میدان و سخندان
امید نا امید و درد مندان
از او مردانگی را باید آموخت
که خود شد شمع و بهر ملتش سوخت
ز خونش سرخ رو شد ملت ما
مسجل شد به عالم عزت ما
به تو مردانگی هم گشت مدفون
که اصلش در وجودت بود مکنون
ز مرگش دشمنان مسرور گشتند
ولی از قلب ملت دور گشتند
مماش چون حیاتش فخر زا شد
اگر چه اهل عالم در عزا شد
ز بعد خود نگر کابل چها شد
زمین و آسمانش پر نوا شد
به آنجایی که گرید چشم دشمن
مپرس احوال آنرا دیگر از من
ز خونت باز شد مشیت ریا کار
نمایان شد ز زیر خرقه زنار
برای خائن ملی فراوان
هزاران لعن و طعن از اهل ایمان
به قطره قطره ها از خون پاکت
به جسم پر ز خون و چاک چاکت
به دانه دانه های اشک ایتام

به خون پاکت ای سالار اسلام
به خواهر ها که گشته بی برادر
به رعنا نو جوانانی به خون، تر
به اشک و آه مادر ها به کابل
به خون آغشتگان زلف و کاکل
قسم، کز قاتلان زشت کردار
بگیریم خونت، آرمشان پی دار
و پیش از دادگاه روز محشر
نماییم روز شان از شب سیه تر
همه همچون «بیانی» در نوایم
به روز اربعینت در عزایم
۱۳۷۴/۲۹ قم.

از شعر گرمرودی که ما ز آن گریستیم

در سالگرد جمع شهیدان گریستیم
در مجمعی به حالت هجران گریستیم
در سالروز اسوه نستوه با ثبات
یعنی مزاری مفخر افغان گریستیم
با یاد آنکه در سر کوی وفا و عشق
مردانه رفت بر سر پیمان گریستیم
با یاد آنکه در شب تاریک اختناق
تایید، همچو مهر درخشان گریستیم
با یاد خار چشم حسودان کور دل
محبوب قلب و صاحب وجدان گریستیم
بر خاست ابر مهر و فتوت ز «گرمرو»
اندر «مزار» ریخت چو باران گریستیم
چون زخمهای مجد و شرف را به بوسه شست
کردیم ناله ها و فراوان گریستیم
دیدیم اشک و آه تو بر آن مزار عشق
بر او سلام و با تو ثنا خوان گریستیم
در قلب هر هزاره که آینه وار بود

مهر تو جا گرفت و پس از آن گریستیم
بر هر هزاره، ظلم و ستم های بی شمار
می رفت سالها و بدینسان گریستیم
در حلق اهل ظلم نرفت آب خوشگوار
از بس که همچو موج ز طغیان گریستیم
ذلت پذیر هیچ نبودیم در جهان
خنده به لب به ظاهر و پنهان گریستیم
گاه از فریب خوردن اشخاص میش و ش
از جمع خویش و گاه ز گرگان گریستیم
اظهار شکر کن، تو بیانی مگوی شعر
از شعر «گرمرودی» که ما ز آن گریستیم

سید حکیم بینش

قصه می گفت

ز بال سرخ کفتر قصه می گفت
ز سنگ و خون و خنجر قصه می گفت
پدر هم رفت با پر های خونین
در آن شبها که مادر قصه می گفت

محمد سرور تقوی

سکوت تلخ رود گنگ

مردی که گور مرگ را می کند گم شد
شیتاب ما، در بستر هلمند گم شد
در آب ما لبخند زد مهتاب یک شب
باد آمد و مهتاب در لبخند گم شد
مردی که در محراب ما تورات می خواند
اسطوره شد در سطرهای «زند» گم شد
دستی به قرآن برد دست باور او

آخر به پای نخله سوگند گم شد
تن پوشی از اندوه انسان کرد بر تن
در عصرهای آخر اسفند گم شد
پژمرد در آینه یک پروانه سرخ
وقتی که شیر شربه ای در بند گم شد
اینک سکوت تلخ رود «گنگ» با ماست
خاکستر آن کوه «ورجاوند» گم شد

عبدالرحیم جعفری

عروج

آرام رفت و با پرستوها سفر کرد
بدرود گفت و کهکشانش را گذر کرد
در امتداد کوچه های خلوت غم
آهسته رفت و رفت مارا بی پدر کرد
از انشعاب ناله های خسته عشق
حتی سروش آسمانی دیده تر کرد
آری هجوم ناجوانمردانه درد
نخل تبسم های ما را بی ثمر کرد
رود شکوه آینه یکباره خشکید
آندم که او تاج عروجش را به سر کرد

محمد آصف جوادی

چشمهای آبی باران

غبار آلوده می خواهد غرور کو هساران را
نمک پالوده می خواهد زلال چشمه ساران را
همین دیروز می دیدم که سیبی از زمین افتاد
کسی باور نکرد اما عزای شاخساران را

چه چشمی دارد این مردم _ خدا یا کورشان گردان _
نمی بیند غیر از خود و غیر از همقطاران را

مگو دیگر از این پس قصه های دختر دریا
بیا با من بخوان اسطوره پیر جماران را
بود فردا برنگ چشمهای آبی باران
کند تعبیر رویای کویر و شوره زاران را

* حسین حسین زاده. (ارژنگ)

*** چراغعلی!... بسرای دیگر!**

«عبدالعلی» روشنا بخش دلهای هزاران هزار شیعه دلسوخته ایست که سالها
به جرم بیخودانه بی محکوم به شکست بودند و بدینسان چراغ مولا
علی(ع) در دستان شهیدش راهی را که به نابودی فرجام مییافت روشنی
بخشید، اما دریغا! آفتاب چراغ مولا علی(ع) دیری نپائید و چراغعلی را
در میان مویه ها و ضجه های درختان آسمانفرسای هزارستان به سرخی
کشیدند، از آن پس در کوه و صحرا، آوای چراغعلی های بیشمار، از
دامنه افسانه ها و خاطره ها به بیداری اهتزاز یافتند.
«عبدالعلی مزاری» سردار بزرگ شیعیان افغانستان راهش هنوز سو سوی
هر گام بیدار است.

کوه به کوه

غلغله ایست

تابوت کدام قصیده آفتاب است

کاینگونه - درختان -

در ضیافت اسپان سپیده بر دوش

به اهتزاز بر خاسته اند؟!

چراغعلی!... پاخیز!

_ اسپان _ بی تاب اهتزاز اشک بدوشان

امشب

سَم می‌کوبند،

و نو عروسان آینه پوش

انار حوصله شان را

در گذار بادهای نامراد

خون فشاند،

چراغعلی!.. بپاخیز!

و کوههارا از ناامیدی

رهایی بده

تا آفتاب از شانه هایشان

غمگانه چهره برنگشاید،

بگو

حماسه های قدیمی را

از غلاف رنج بغض های همیشگی شان

ترانه یی بسازند، تازه تر

تا بیرقهای سبز، پر مغرور تر از همیشه

لبخند فتح

نوید دختران آبادی افشان کنند،

چراغعلی!... مژده بيفشان

و دلگیر اسپان خودت مباح

این آبادی_ سپید اسپان سپیده بر دوش

فراوان دارد،

چراغعلی!... یادت هست

چراغهای قریه در هجوم چه توفانها

که نایستاد

و تو

چه عاشقانه با دمبوره ات

دریا میسرودی

و پنجره ها

بیخودانه ورق میخوردند

به شوق ترانه های مواجت،

و چوپانان پریشان دل

با مشعلهای های هویشان

سپید آهوان عاشق را

به دره های شعله ور گلسترخهای بهاری

فرا می خواندند،

چراغعلی!.. بسرای

چرا دیگر نمی سرایی، چراغعلی! غمگینی!؟

بالا بگیر سرت را

مرغان قصیده گو
ترا ستایش میکنند،
و تاکهای عریان_ تنها_
در صدای تو
به هرسوی کمر تاب می دهند
چراغعلی!... وقت سرودنت
از سینه ستبر کوه
قلزم پر جوشش چشمه پرنده هاست،
اگر صدای تو بمیرد... چراغعلی!
حوصله خشک دشتها
در تب و تاب هیچ بارانی
به انتظار نخواهند نشست
و موجهای سلحشور
_ دریا را_
تا سفری بی انتها کوچ خواهند داد
و عشق های زخمی از سکوت هر پنجره یی
بی نیاز مرهمی
عصمت هر شعله یی را
خواهند شکست
و هیچ شعله دودی
از کُنده ی تماشای دور دستها
بر نخواهند خواست،
چراغعلی!.. بسرای
_ تنها_
به مجالی اندک
از پولک دوزی پستی های دختران شب،
وقت سرودن است
چرا نمی سازی؟!
تو اگر از یاد برده ای
سرودنت را
چراغهای قریه
به امید کدام چشماندازی سوسو زنند؟!
تو اگر نسرای
طومار رنج های گذشته ات را

به امید کدام مشام سرزنده یی عطر پراکنی کنند
گل‌های کوهی؟!

چراغعلی!.. بسرای
ناقطره یی شوم و بشکافم
سینهٔ ستر صخره ها و سنگها را،

چیزی بگوی
چراغعلی!

تو اگر هیچوقت
نخواهی

که بسرای
قصیده های نا شکفتهٔ دختران دریا را
کدام آواز اندوهگنانه یی ترانه باشند
به امیدِ تکاندنِ شولای بیکسیمان؟!
تو اگر هیچوقت
که بسرای!

فانوس بدستان عاشق اسپانشان را
در کوهسار و دشت یله خواهند کرد،
چراغعلی؟!
چراغعلی!?

بسرای دیگر

بسرای!؟

زمستان ۱۳۷۵

زهره/ حسین زاده (جواهر)

برای زینب: یادگار کوچک شهید مزاری

*** بوی گلاب**

با گل اشکهای خود بوی گلاب می دهی
باغچه و بهار را هدیهٔ ناب می دهی
با دل پر امید و با مشت بلند خویشتن
دشمن کینه توز را خوب جواب می دهی

جاودانه

برای همسر شهید مزاری

پروانه صفت تا به سحر سوخته ای
از عشق و وفا بال و پر افروخته ای
بر قامت آن پیر همیشه سر سبز
گلجامه جاودانه ای دوخته ای

حمیرا روحی

تو تاج افتخار ملتی

اوستاد! من به مرگت سوگواری کرده ام
شب همه شب در عزایت آه و زاری کرده ام
بوی خونت در مشامم عطر یاس آکنده است
رنگ خونت در نگاهم لاله زاری کرده ام
خواب و راحت آتش است و بستم درد و عزا
از برای غرب کابل بیقراری کرده ام
سینه ام آماج درد و خاطرم پر کین و خشم
گوش جان را چون به فرمان مزاری کرده ام
شب به بال همتم تا غرب کابل رفته ام
با سلاح همچون ابوذر پاسداری کرده ام
نه چراغ اندر میان شهر روشن بود و من
در دیار نوریان گشت و گذاری کرده ام
نه سوار اندر کنار شهر جولان می نمود
تیغ هر یک را خیال ذولفقاری کرده ام
گوئیا جشن بهاران و «علی» داماد بود
وای یاران! من تماشای بهاری کرده ام
اوستادم! هادیم! ای راد مرد با وقار!
من به عهد خواهرانت پایداری کرده ام
ای ابر مرد بزرگ، ای جان ملت شاد باش!

چون به احفاد غنیمت مهر و یاری کرده ام
زندگیت وقف راه ملت شد ای پدر!
شب همه شب بهر قومت غمگساری کرده ام
بی پدر بودن چه سخت است آه دردا! ای دریغ
خود به اطفال یتیمت اشکباری کرده ام
گر چه مرگ و زندگیت افتخار است، افتخار
من به سوگ فخرمان شب زنده داری کرده ام
بعد مرگت هم، تو تاج افتخار ملتی
گرچه از مرگت شکایت بار، باری کرده ام
«روحیا!» کم شکوه کن از مرگ آن آزاده مرد
چون بجای اشک، خون از چشم جاری کرده ام

سلطان حیدری «برجگی»

چهار آسیاب

نای زخمی گنجشکها

لبریز است

از جاری زلال نام تو

آسمان!

ای آبی ترین ستاره

در شب تاریک و موهوم

ای که بر فراز گلدسته های غرورم

اذان تو جاری است

و نام تو

زینت بخش حنجره هامان

گنجشکها

بر شاخه های غربت

به سوی کدام آسمان

فریاد کنند؟!

و تو!

ای معراج اندیشه های سبز!



و شهر باروت و خون و گلوله،
و فریاد،

که جاری است

کینه شب باوران

در رگهایت،

چه کردی؟!

چه کردی که اینگونه

گنجشکها

در ذهن شان

خاطره ی آبی آسمان را

مرور می کنند

هیچ میدانی

که پیکره ی غرور صخره ای ما را

در آسیابهایی

که پر شده است از

کینه خفاشان

خُرد کرده ای؟!

گوش کن!

گوش کن! نمی شنوی؟!

بوی دلتنگی کودکی را در فراق پدرش؟!

و صدای گنجشکهایی را

که ترانه های خیس می خوانند

برای آسمان.

آه!

چهار آسیاب! چهار آسیاب!

نفرینت باد!

***....دنبال فردا!**

رفتی و بعد از تو اینک خورشید نامهربان است

از چشمهای اهالی صد رود و چشمه، روان است

بعد از تو اینک کبوتر پرواز از یاد برده است

چشمان ما غرق دیروز دنبال فردا روان است
دلتنگ دلتنگ بودی، از دست این آشنایان
اینها که گویی همیشه بزدل تر از بزدلان است
وقتی که رفتی «پدر جان» صحرا به صحرا دویدم
دنبال کبک خرامان، کبکی که از تو نشان است

بی قراری ها

تقدیم به روح بلند «بابه مزاری»

(۱)

من و یک عمر درد بی قراری
ز داغ لاله ها در آه و زاری
هزاره! خاک عالم را به سر کن
ز داغ هجرت «بابه مزاری»
مزاری میر و سالار «هزاره»
دوای درد و غمخوار «هزاره»
ز عرش آسمانها، کن! نگاهی
بین سرهای بر دار «هزاره»

محمد عیسی رحیمی غزنوی

پرچم شکوه

بس است «مویه» مپائید، گاه خفتن نیست
به «قله» را بیابید، جای گفتن نیست
بهل فسانه بهل، دوست! وقت احرام است

زمان حرف نباشد، زمان انجام است
چه برگها که نچیدند، باز خواهد چید
چه خوابها که ندیدند، باز خواهد دید
من از سکوت قبیله، ملالتی دارم
اقامه بند امیدم، که گاه تکبیر است
دمی به خواب مشو! شام، شام تقدیر است
میان ما و بهاران چهارفرسنگ است
«سپر ز دست مینداز، باز هم جنگ است»
تفنگ، دست بگیر و به قلب کوه بزن
به کوچه کوچه خود، پرچم شکوه بزن
حریم آینه ها را، هماره پاس دهید
به رانندگان قبیله، ز جان سپاس دهید
مباد نفعه پیکار را هدر بدهید
امان به مکر و فسون _ قاتل پدر _ بدهید
ز شاهدان به خون خفته، پاک، یاد کنید
دل تپیده مارا همیشه شاد کنید

محمد بشیر رحیمی

چراغ بی نهایت

طنین افکنده ای در من چراغی بی نهایت را
که بر پا کرده ای در لحظه هایم چشمه های را
خودت را آنچنان در کوه جاری کرده ای روشن
که نتوان دید در آوار شب غیر از صدایت را
شیوع جوش جنگل دشت ها را می کشد درخویش
که بر پا کرده ای در باغ، دست شعله پایت را
تو می گفتی: «زمین اطلاق دارد آسمان عام است»
کسی اما نمی فهمید چشمان رسایت را
سر جاری شدن در پیش دارد کوه «بابا»یت تا
مگر پر کرده باشد قامتی از «سجده جا»یت را

محمد شریف سعیدی

سپیده خوانی

کوهی که داشت زمزمه سبز بیشه را
شب می سرود عقده سرخ همیشه را
ای کوه! پلک خفته به خونت شکسته است
آینه قبیله اندوه پیشه را
می خواستی سپیده بخوانی، که شب رسید
محکم گرفت حنجره ریشه ریشه را
ای کوه! سنگها همه خاموش مانده اند
کس نیست بی تو تا شکند قصر شیشه را
سر شاخه های بالغ این بیشه می کشند
شب در خطوط حافظه ها رنج ریشه را
گفتی که خون سبز درختان در آن بهار
پر عطر ناب میکند آغوش بیشه را
حالا ببین! بهار شد اما نشانده اند
بر قلب بیشه ها تبر و داس و تیشه را!

حسین داد شریفی

دل شکسته

سفر کردی چسان زخمی و خسته
سوی دلدار دلها، دل شکسته
تماشا کردی اش با چشم خفته
در آغوشش گرفتی دست بسته

حبیب الله شیروانی

وعدۀ دیدن فردای تبسم ها بود

قرعه فال برون آمد و نام از ما بود
ز آسمان سنگ نگون آمد و بام از ما بود
روز طوفان فقط او نوح تلاطم ها بود
وعده دیدن فردای تبسم ها بود
ز آسمان سنگ نگون آمد و ماتم زاشد
باز هم جرگه ما فاجعه را مأوا شد
ایل مارا به یقین قاب هویت او بود
لایق نام «پدر»، «رهبر ملت» او بود
قرعه فال؟ چه گفتند و چه می گویم من؟
دیگران سر چه جستند و چه می جویم من؟
تا «پدر» بود غم طایفه را درمان بود
در دل قوم، رسیدن به هدف ایمان بود

بی «پدر» گر چه کنون جرأت خونین بالیم
دیر یا زود ستم گوش ترا می مالیم
در گلو بغض نشسته است، چه بغض سنگین
چهره پیر «پدر» آه به خون شد رنگین
«ما نمردیم و نمیریم که نامیراییم
گسترش یافته مکتب عاشوراییم»
مرگ یک کس، نه چنین است که من می بینم
آرزوی همه را زیر کفن می بینم
گر چه او رفت، مرام و هدفش رهبر ماست
پرچم سبز عدالت، علم لشکر ماست
دیدن «بابه» به خون، یعنی امید از ما رفت
غرق شد کشتی ما، روح نوید از ما رفت
عاقبت منزل عنقای هدف، جنگ من است
پشتبان سخن، آمادگی و جنگ من است
آی طوفان زدگان! نوح تلاطم ها رفت
وعدۀ دیدن فردای تبسم ها رفت

سراج الدین صداقت

آخرین مرد

آخرین دردی کش میخانه را هم درد گشت
آخرین بود، آخرین را آخرین نامرد گشت
آخرینی تا طلوع مرد و زنجیری دگر
حنجر هیهات من الذله شیری دگر
بشنوید، ای دوستان از درد می گویم سخن
از شب سرد، آن شب نامرد می گویم سخن
زان شبی که در دل خود قصه ای جانکاه داشت
جوی خون و بوی زرد سکه ها همراه داشت
آن شبی که خون بابای یتیمان ریختند
آن گل سرخی که با خون پدر آمیختند
از کجا آغاز باید قصه خورشید را
ماجرای سوزناک آخرین امید را
اینطرف خیل غریبان گره در کار، بود
آن طرف خیل بخیلان غریب آزاد بود
ماند این سو هر کسی که با دل خود کار داشت
رفت آنسو، هر کسی که گردن و افسار داشت
آنطرف یوغ است و گردنهای خدمتکار ها
بوی نان خدمت است و سفره افسار ها
هر چه گردن هست اینجا گردن سردار هاست
زیر تیغ و بر سر نی یا به روی دار هاست
آه آخر در لباس میش، این خونخوار گرگ
یوسف دُرْدانه ما را درید اینبار، گرگ
باز امشب میل دارم بگذرم بر دارها
بنگرم آواره ها و شهری از آوار ها
می سرایم مثنوی سالهای دار را
داستان غرب کابل، قصه افشار را
ما که یکصد سال با خون و خطر سر کرده ایم
داستان غربت این قوم از بر کرده ایم

جواد عالمی

مثل کوههای بامیان

اگر چه زخم تنهای جهانی
همیشه در دل ما جاودانی
شکوه یاد تو بر شانه ماست
که مثل کوه های بامیانی

ع. عرفانی

که می آید

جهان سرگشته و آشفته می چرخد
سرا پا چشم خون پالوده،
گردا گرد را
تا آن افقهای شهر بگرفته
بی صبرانه می بیند
که در این بیکرانه دشتهای تفته و تشنه
ز قلب کوره های آتش نمرود دیرینه
کدامین کوهتن، دریا دل فولاد می آید
و معنی می نماید: زندگانی را
فراز برج و باروهای دنیا- کوه بابا
آسمانی، آسمانی
می برافرازد، دوباره-
پرچم افتاده سرخ «مزاری» را!
که می آید
که می آید؟!!

محمد عزیزی

پدر

مزاری زینت تاریخ میهن، مهربان بابۀ!
شهید راه آزادی و مکتب، قهرمان بابۀ!
سپهسالار و یار و یاور مستضعفان! بابۀ!
ابر مرد جهاد سرخ قرن، ای جاودان بابۀ!
نهنگ قلزم آتش، شهاب آسمان بابۀ!
خدنگ قلب خصم و خار چشم دشمنان، بابۀ!
کجایی یوسفا! بار دگر مصر ملاحه را
بگیر از گله گرگان قرار و خواب و راحت را

تو ما را با بۀ بیدار دل بودی، پدر بودی
انیس و مونس و تاج سر و نور بصر بودی
به شام محنت و غمها تجلی سحر بودی
دلیر عرصه های آتش و خون و خطر بودی
به چشم فتنه ها بُرنده شمشیر دو سر بودی
تو خندق آفرین مرحب برانداز دگر بودی
نیارد درد دستان! زدی بیخ ضلالت را
شکستی کاخ ظلم و جور و بیداد و بطالت را

دلیرا! خیز دشت و گلشن آزادگان بنگر
بهار مردم غمدیده خود را خزان بنگر
حریم مذهب اندر سلطۀ نامحرمان بنگر
کنام شیر را جولانگه خیل سگان بنگر
اسیر درهم و دالر گروهی ناجوان بنگر
به گرد خوان ذلت ازدحام دلقکان بنگر
بیا مردانه بشکن بند و زنجیر اسارت را
بسوزان روح سازش را، غلامی را، حقارت را

پدر! ای شعر ما! ای شور ما! ای افتخار ما!
شکوه و شوکت ما، قدرت ما، اقتدار ما
خروش نسل ما، خشم بلند روزگار ما
غرور ملت ما، غیرت قوم و تبار ما
سوار لافتی، سردار صاحب ذوالفقار ما
امیر صف شکن، کرّار عصر کار و زار ما
ز جا خیز و بیا کن پرچم سبز و لایت را

ندای حق مذهب را، امامت را، وصایت را

پدر! یکبار دیگر سر، بلند از خواب خونین کن
ز خون روبهان ای شیر! دشت و بیشه رنگین
گذر بر سر زمین حسرت دل‌های غمگین کن
جهان را از فروغ شمع روی خویش آذین کن
فراق تلخ مان را با وصال باز شیرین کن
شبستان وطن را ز آفتاب عشق زرّین کن
بروی خلق بگشا روزن صلح و عدالت را
پایان آور این هنگامه رنج و ملالت را

شهید! شهریار! شیر گیر! خیز و یاران بین
به راه روشن و سرخت، شتاب خونسواران بین
درفش رزم خود بر دوش پاک راد مردان بین
وفاداری و جانبازی و ایثار دلیران بین
به مرگ خویش رسوا، قاتلان شوم و شیطان بین
بروی فرش خونت، بازی فتوا فروشان بین
نگر تاریخ نقل افشانی کین و قساوت را
به تو وا میگذاریم اندر این محضر، قضاوت را

پدر! تو دین خود با مردم و مذهب ادا کردی
به عهد خویشتن مردانه و مؤمن وفا کردی
تمام هستی خود در ره جانان فدا کردی
به سالار شهیدان در شهادت اقتدا کردی
حساب جنگ و صلح خویش در راه خدا کردی
به زرق و برق دنیا عارفانه پشت پا کردی
بما آموختی اخلاص و ایمان و دیانت را
تعهد را، وفا را، راد مردی را، متانت را

دریغا! خود گرانی چند در حقّت جفا کردند
چو ملعون ازل، کبر و غرور نابجا کردند
ز کعبه رو به ترکستان، ره خود را جدا کردند
پاس خاطر بیگانگان، شق عصا کردند
نثارت تهمت و توهین و فحش و ناسزا کردند
به پیش ملت و تاریخ، روی خود سیا کردند

روا دادند بر خود نکبت و ننگ و ملامت را
شرار لعنت و نفرین دنیا و قیامت را

پدر! خونت به گردون، پرچم فریاد خواهد زد
چو سیلاب خروشان، ظلم را بنیاد خواهد زد
شرر بر خرمن خار و خس بیداد خواهد زد
به مشت آهنین، دندان استبداد خواهد زد
به قلب قاتلان خنجر فولاد خواهد زد
به تیغ انتقامت گردن جلاد خواهد زد
کند خاکستر آخر دار و درخیم و شرارت را
به آتش افکند فرمانگران قتل و غارت را

ز رزمت قرن و تاریخ و زمان بر خویش می بالد
زمین و آفتاب و آسمان بر خویش می بالد
ز نام نامیت آزادگان بر خویش می بالد
ز اوج همتت صد کهکشان بر خویش می بالد
ز روح روشنت خُلد و جنان بر خویش می بالد
شهادت از تو ای گل! خونفشان بر خویش می بالد
به خون تفسیر کردی فصل سرخ استقامت را
نشان دادی به دنیا رسم ایثار و شهامت را

پدر! زین پس تُرا در برگ برگ لاله ها جویم
ترا در قطره قطره اشک گرم دیده ها جویم
ترا در بغض گلرنگ افق، صبح و مسا جویم
ترا در کوچه دلتنگی و عشق و وفا جویم
ترا در سنگ و خار و خاک و خون جبهه ها جویم
ترا اندر بلور قلبهای باصفا جویم
که بر بالای زیبایی شرف دادی شهادت را
گرفتی از کف معشوق مینای سعادت را

رفتنت خون در دل خورشید کرد

در گذر از یک غمین سال دراز!
نو بهار دیگر آمد جانگداز!

نو بهار آمد، بهار داغدار!
 دست خالی، دردمند و دلفگار!
 نوبهار آمد، بهار سرخپوش!
 کوله باری از غم و ماتم بدوش!
 نوبهار آمد، بهار چون خزان!
 رنگ زرد و خسته، بی تاب و توان!
 نوبهار آمد، بهار دیده تر!
 چون شقایق بر دلش داغ پدر!
 نو بهار آمد، جگر پُر آه سرد
 غوطه ور در بحر خون، دریای درد
 نو بهار آه و اشک و ناله ها
 سالگرد کوچ خونین لاله ها
 نو بهار بی گل و بی باغبان
 بی قرار و سوگوار، افسرده جان
 چشم گلچین، سوی گلشن باز گشت
 انتخابات چمن، آغاز گشت
 روزگار سرخ گلچیدن رسید
 وقت ماتم جامه پوشیدن رسید
 ماتم و سوگ شهیدان وطن
 غازیان فاتح و دشمن شکن
 فاتحان جنگ با «الحاد» قرن
 «روس افکن»، غازیان داد قرن
 سوگ «یاران رقیم کهف» خون
 شیر مردان مقیم کهف خون
 کودک عشق وطن بی یار شد
 چهره از خون «پدر»، گلنار شد
 بر یتیمی ها، گریبان چاک کرد
 ز اشکهایش خاک را، نمناک کرد
 در غم «بابا» ی میهن، خون گریست
 همنا با «دجله» و «جیحون»، گریست

های فرزندان «بابا»! پیر، کو؟
 رهروان ره! مراد و میر، کو؟
 کو پدر؟ آن تاج سر؟ آن پر شکوه؟

آن بلند؟ آن استوار همچو کوه؟
آن «مزاری» «مزار» سرخ عشق
آن منادی منار سرخ عشق
آن ظهور غیرت ایل و تبار
افتخار افتخار افتخار
آن بهار سبز پر لبخند ما
آن نگار «وحدت» و پیوند ما
آن غرور سرخ؟ آن فریاد قرن
آهنین مرد «شهید آباد» قرن
آن صدای صبح، آهنگ نسیم
شعر تا بسروده، آن «ذبح عظیم»
آن حماسی فصل خون آغاز ما
در گلوی عصرها، آوازها
آن گل لبیک آمین همه
خون جاری در شرائین همه
آن پس از صد خشکسالی انتظار،
ناگهان آب زلال خوشگوار
وارث نیاکان شهید
در پی یک قرن نومیدی، امید
صوم قومی را، پس از عمری، وصال
پاسخ گرمی، به یک نسلی، سؤال
آن شفای درد دیرین دیار
آرزوی سبز و شیرین دیار
آن فرازین قله کهسار ایل
خونپرازین صخره ستوار ایل
شوکت و شان شکوهین نام قوم
صولت کاملترین اقدام قوم
آن نیاز نسل؟ نجوای نجات
در سکوت مرگ آوای حیات
عطر باران، بر روان غنچه ها
نکته نیلوفران کوچه ها
گرد خارا پیکر پولاد دل
«بابه» رزمنده آزاد دل
تیغ بیرون از نیام شعله باد

سنگرت گرم و تفنگت شعله باد
زینت دین، جلوه اسلام ناب
«ذوالفقار» مذهب حق و صواب
حجره دار «لمعه» گلگون عشق
وارث «عمامه» پر خون عشق
گللبای عاشقی بر روی دوش
واله و شیدا، چو آن «خرما فروش»
«پیر حق مظهر» شکوه «ناجیه»!
گشته دست گروه «باغیه»
جامه سرخ «حسین» اندر بدن
در گلو، جام جگر سوز «حسن»
آتش صبر «علی» در جسم و جان
اشک گرم «فاطمه» در دیدگان
شرع سبز «احمدی» را پاسدار
مومن و پاک و متین و استوار
صاحب «بیضای» فریاد و خروش
خار چشم «بلعم» فتوا فروش
«یوسف» گمگشته قرن جهاد
زننده راه زننده نام زننده یاد
آنکه هرگز، قیمتش نشناختیم
گوهرش ارزان، ز کف، انداختیم
با وضوی عشق، رخ گلغام کرد!
از سمک تا نه فلک، یک گام کرد!
رهسپار منزل دلدار گشت!
همنشین یار گل رخسار گشت!
زین جهان بی وفا رنجید و رفت!
«عرش» را بر فرش ما بگزید و رفت!

آه، ای رزمنده بابای وطن!
«نار» دشمن سوز ابنای وطن!
آسمان سیما، مسیحائی پدر!
سالک شیدا دل شوریده سر!
نور در خون خفته چشمان ما!
رهنمای ایل سرگردان ما!

رفتنت خون در دل خورشید کرد
اشک اندر دیده ناهید کرد!
رفتی و بر عهد خود کردی وفا
بارک الله صد هزاران مرحبا!
رفتی ای سیمرخ، خونین در سفر
در فراق، یک نیستان، نوحه گر
در فراق یک نیستان، خامه، خون
در گلپیش، رشحه گلنار گون!
در فراق یک گلستان، نغمه گو
جامه مشکین به بر، پُر های و هو!
در فراق یک عشیره، آتشین
یک قبیله، باغم و ماتم، قرین
در فراق یک جهان، خونین جگر
دشت و دریا و ثریا و قمر
ای طلوع گل! غروب لاله گون!
کشتی پهلوی زده بر موج خون!
سرخبرگ لاله ها، تن پوش تو!
خون قبای «لا اله» بر دوش تو!
ای شهید راه حق! یادت بخیر!
بغض گلرنگ فلق! یادت بخیر!
یاد تو، یاد آور دوران سبز
یادگار فصل گلباران سبز
یاد تو، یاد آور صبح بهار
یاد دوران شکوه و اقتدار
یاد دوران خوش فرخندگی
زندگی، آزادگی، بالندگی
یاد دورانی که گاه کار و زار
بود در دست تو، گویا ذوالفقار
بر همه دست برینی، داشتیم
هر کجا «فتح المینی»، داشتیم
زهره دشمن، ز بیمت آب بود
مرده و افسرده و بیتاب بود
رهبر! رفتی و یادت مستدام
بر تو و بر خونسوارانت، سلام

السلام ای رفته دنیای نور!
میهمان دلبر زیبای نور!
السلام ای قائد گلگون کفن!
السلام ای «حق» مظلوم وطن!
السلام ای راز در دلها نهان!
رمز معنی دار بی شرح و بیان!
ای امیر کاروان راه عشق!
«رخشدار» هفت خوان راه عشق!
مظهر شور و شتاب قافله!
پیر پا اندر رکاب راحله!
ای حضور سبز در دامن باغ!
روح مستی، در ملبستان ایغ
ای صریر عشق، در سیر قلم!
بر فراز قرن، چون خونین، علم!
شرع بی پایان، شروع نا تمام!
بیت خون مطلع، سرود سرخ فام!
در دل هر قافیه، مضمون توئی
در رگ شعر شهادت، خون، توئی!
مثنوی دلدادۀ تفسیر توست
رشته زلف غزل، زنجیر توست
چامه از یاد تو، خونین و خراب
نام تو در هر چکامه، رنگ و آب
نام تو در هر زبان و هر زمان
همطراز اقتدار رهروان
همطراز غیرت و مردانگی
پر دلی، ایستادگی، فرزاندگی
نام تو جاوید باد، اندر جهان
«بابه» تاریخساز قهرمان!
عصر ما و نسل ما مدیون توست
ضامن پیروزی ما خون توست
خون گرمت گرمی دلهای ما
چلچراغ سرخ محفلهای ما
خون گرمت، شعله ی، بر جان شب
آتش جان شب و دزدان شب

خون گرم‌ت، هم‌چو خورشید سحر
میزند رایت بکھسار ظفر
خون گرم‌ت، هم‌چو اشک نوبهار
می کند آخر وطن را، گل‌عدار
ای قیام سرخ، در فصل کبود!
عطر سبز بود، در عصر نبود!
در نبودت، نسل را ماتم گرفت
ایل را، سیلاب اشک غم گرفت
در نبودت، خانه خانه، خون گریست
چشمه چشمه، یم به یم، جیحون، گریست
قریه قریه، در غم و اندوه رفت
طاقت از دریا، قرار از کوه، رفت
هر چه قلب و هر چه جان، بی تاب شد
هر نفس آتش گرفت و آب شد
هر چه سینه، هر چه دل، صد چاک گشت
هر چه دیده، اشک شد، نمناک گشت
هر چه گل، در خویش پژمرد و فسرد
هر چه بلبل، بال دلتنگی، فشرد
هر چه ماهی، گشت در دریا، کباب
هر چه مرغ اندر هوا، کرد اضطراب
هر چه سرو اندر چمن، شد اشکریز
هر چه باغ و بوستان، شد برگریز
هر چه بود اندر وطن، نالید زار
همدل و همدیده با ابر بهار
زانکه تو تاج سر «بابا» بُدی
راز توفان، در دل دریا، بُدی!
آفتاب مشرق دلها، بُدی!
ماه بدری، در شب یلدا، بُدی!
ای خروش قوم! ای غرّا ترین!
موج بی آرام! ای دریا ترین!
روح وحدت در روان طایفه!
نبض همت در نهان طایفه!
جملگی، یک قطره دریای تو!
مغفر ما، خاک پاک پای تو!

گر چه سرو قامتت، در خون طپید
گشت یاران وفادارت شهید
لیک خون گرم تو اعجاز کرد
سیل و توفان دگر آغاز کرد
موج بر مرگ خس و خاشاک زد
کاخ دشمن را نگون بر خاک زد
مردم از خواب گران بیدار شد
صف بصف، آماده پیکار شد
بهر خونخواهی، کمر ها بسته گشت
قطره ها با یکدیگر پیوسته گشت
خون تو کی می‌رود، از یاد ها
میشود هر دم زنو، فریاد ها
خون تو خون «سیاوش» گشته است
بر سپند قوم، آتش گشته است
رهبر! راه بلندت باقیست
مردم پیروزمندت، باقیست
نَوسنت را تک سوار دیگرست
یک خلیل خون نگار دیگرست
شیر شیرازه شکن مرد مزار
پیشمرگانت، هزاران در هزار
پرچمت سبز و بلند و سر فراز
بر ستیغ دوش ها، در اهتزاز
دشمنانت رو سیاه و منفعل
مضطرو، وامانده، همچون «خر» بگل
ای غیورین قامت ضرغام قوم!
لوح خون، بر سینه گلفام قوم!
پایه «پامیر»، «هندوکش» سوار!
زاده «بابا»، گل سرخ «مزار»!
«آ»ی «آ»ب و «آ»سمان و «آ»فتاب
راست قامت، زابتدای «ا» انقلاب
سنگر سرخ شهاب افروز نسل!
در جهاد تلخ و طاقت سوز نسل!
در سه سال آتش و خون و نبرد
دوره پالایش نامرد و مرد

رزم، سیمای تو را تصویر کرد
جنگ، معنای تو را تفسیر کرد
کان نه یک سه سال، سه صد سال بود!!
از بلا و رنج، مالا مال، بود!!
عالمی اندوه، دنیائی ز درد!!
یک جهانی غم، چو بهمن های سرد!!
پشت اندر پشت، پی در پی، فزون!!
موج گرداب و شب و توفان خون!!
یک به یک، بر قامت کوه تو ریخت!!
بر دل پر صبر و نستوه تو ریخت!!
ذره ای نخل غرورت، خم نشد!!
قوت قلب غیورت، کم نشد!!
چشم دنیا خیره از تدبیر تو!!
بر زبانها شرح تو، تفسیر تو!!
آتش و مرگ و شرار و دود بود
تو «خلیل» و دشمن «نمرود» بود
شش جهت، پر دشنه و دشمن همه
پر «یزید» و «شمر ذی الجوشن» همه
غرب کابل «کربلا» و تو «حسین»
«قتلگاه» و «نینوا» و تو «حسین»
آن شهیدستان، گلستان تو بود
آن نیستان، ضیغمستان تو بود
بارها، تکرار در تکرار، سوخت
کوچه کوچه، هر در و دیوار سوخت
خانه خانه، ریخت، لرزید و خمید
خشت و خاکش، تر شد از خون شهید
لیک یکدم هم، سر از سنگر نتافت
جز تو را در بر، کسی دیگر نیافت
دردهایش را دوا، روی تو، بود
یک نگاه گرم و گلبوی تو، بود
مرهم زخم دلش، پیوند تو
قطره های اشک پر لبخند تو
در پناهت، پر غرور و قهرمان
شعر غرای شهادت بر لبان

سر بلند و سُرخروی و استوار
پیکر مجروح، اما پایدار
بود از عطر وجودت گلستان
نه به دل دردی، نه آهی بر زبان
چشم اندر چشم بینای تو داشت
خویش را وقف تمنای تو، داشت
در رکابت تا شهادت تیغ راند
باوفا و راست قامت، تیغ راند
نک کنامش، از وجودت خالیست
خاکش از فیض سجودت خالیست
آن چمن، پر شور و غوغا، از تو بود
زنده و رزمنده بر پا، از تو بود
بی تو اکنون در سکوت خشمناک
دردمند و داغدار و چاک چاک
در فراق خاک، بر سر می کند
دیده را، از خون دل، تر می کند
هان! پدر! ای آتش پنهان قوم!
مرد استثنائی میدان قوم!
سوره سرخ «الفبای قیام»
آیه «انا فتحنا» قیام!
خشم ما بر خصم تو خونین بود
عهد ما با خون سرخت این بود:
تا نیاریم از کف دشمن «نگین»
تا نکوبیمش به مغز اندر زمین:
تا ز جلادان نگیریم انتقام
تا نیندازیم طشت شان زبام
تا «هدفه‌ایت» نگردد دستیاب
«مذهب حقت» عیان چون آفتاب
خانه های ما، فراز کو هسار!
همچو لاله همنشین سنگ و خار!
مسجد ما، سنگرو، محراب، خون!
ذکرها «انا الیه راجعون»!
دست ها، بر قبضه تیغ و تفنگ!
همچنان آماده جنگیم، جنگ!!

در رخت تا پای جان استاده ایم
سهمگین و قهرمان، استاده ایم!
راه ما راه تو «استاد شهید»!
راه «حق»، راه رهائی و امید!
خط خونین «خمینی»، یک کلام!
نهضت سرخ «حسینی»، و السلام
حوت ۱۳۷۴

سید ابوالحسن عمرانی (شاعر ایرانی)

یاد مزاری

عاشق دلخسته را جذبه ی جانان رسید
دوست صدا زد بیا، چون گه پیمان رسید
باد صبا می وزد سوی گلستان و باغ
پیک صبا صبحدم سوی سلیمان رسید
دوش به لوح دلم نقش گلی شد پدید
لیک ندانم چرا زار و پریشان رسید
از پس یک روزگار، سرو قدی داشتیم
باد خزانش وزید، واله و حیران رسید
لاله رخ گل عذار، از کف ما رفت آه!
از بر ما پر کشید، بر سوی مستان رسید
عشق چو آمد پدید، عقل کجا ماندنی است
ساغر می برگرفت، مست و خرامان رسید
لاله صفت سرخ روی، رو سوی معشوق کرد
در غم او سوختیم، ناله به کیوان رسید
یاسمن نیک روی، در چمن و باغ دید
قمری خوش نغمه را، مست و غزلخوان رسید
موسم اندوه شد، شادی ما شد تمام
رهبر ما شد شهید، موسم افغان رسید
زننده دل بی قرار، گاه وصالش گذشت
از تن خاکی رهید، در بر یزدان رسید
آه و فغان بر کشید از غم دل، دوستان
یوسف ما از جفا، در کف گرگان رسید

رخ مکش از یاوران، بلبل این بوستان!
بی تو خزان زد به باغ، فصل زمستان رسید
یاد مزاری به دهر، زنده و جاوید باد!
از غم او اشکبار، دیده ی عمران رسید
اردیبهشت ۷۴

شاه چمن فروغ

صبح گهشده

(۱)

دوستان! امروز سرگم کرده ام
رهبر پیر و پدر گم کرده ام
روزگاری شد که یار ما شب است
در دل این شب، سحر گم کرده ام

(۲)

دلم خواهد خودم تنها بگیریم
برای طفل بی بابا بگیریم
میان اینهمه گلکهای پرپر
چو شبنم بر سر گلها بگیریم

سید محمد ضیاء قاسمی

راز

اینک کبوتران قفس، باز خوانده اند
از صبح، از دریچه و پرواز خوانده اند
شور کدام پنجره افشاند ای که باز
با حلقهای سوخته آواز خوانده اند
دستان شعله ریز ترا سبز دیده اند
چشم پرنده پوش ترا راز خوانده اند
آری، سرود رود شدن را که نام توست
جوبارهای سبز به این ساز خوانده اند:
همواره غرق ابر، روان سوی قله ها

این سرنوشت ماست کز آغاز خوانده اند

عبدالوهاب مجیر

گریه گاه انسان

به سوگواری تو آسمان پریشان شد
زمین به ضحّه در آمد، زمانه گریان شد
ز نور مشعله های شهادت سرخت
مزار گم شده عاشقان چراغان شد
خدا از آمدنت پیش خویش دلشاد است
جهان ز کوچ تو بیچاره گشت و ویران شد
چو رود نور به سوی ستارگان رفتی
حضور مقبره ات گریه گاه انسان شد...

شمع ماتم

دلم به سوگ غریبانه تو می سوزد
به جان زخمی و زولانه تو می سوزد
چه ناتمام به اطراف شمع ماتم تو
سرود خوان تو، پروانه تو می سوزد

شوکت علی محمدی

کوه کن

زان لاله که می سوخت به جز یاد نمانده ست
یک شعله نفس در گذر باد نمانده ست
زان روز که طوفان زده شد باور گلها
جز باغ خراب و گذر خاد^۱ نمانده ست
این نکته ز تقویم گل سرخ پرسید
در جنگل آزادی، شمشاد نمانده ست

خاد= زاغ و زغن^۱

جز «شیر عَلم» در گذر باد نمانده ست
در رقص مترسک که گلو خشک نمودیم
افسوس صدای «علم افتاد» نمانده ست
افسوس که با چهچهه، معنای صدایش
کشتند، و یک حنجره فریاد نمانده ست
این کوه غم از کوهترین فتنه، به پا گشت
در بیشه ما کوهکن، آزاد نمانده ست

محمد حسین محمدی

«لالایی زینب»

زینب کوچولو	تنها نشسته
قابی بدستش	قلیش شکسته

زینب کوچولو	لالالا گفت
با عکس بابا	او حرف ها گفت

بابای خویم!	بیا به خوابم
آخر کجایی	ای آفتابم!

بابا بگویم	دیشب دوباره
یک خواب دیدم	خواب ستاره

آمد ستاره	نزدیک نزدیک
ناگاه دیدم	یک شهر تاریک

به شهر تاریک	وقتی رسیدم
هر جا که رفتم	تو را ندیدم

در شهر تاریک	خفاش بد کرد
ناگاه دیوی	گل را لگد کرد

در خواب دیدم	در آسمانم
گفتم برایت	لالا بخوانم

لالا گل من! قلبم ترا داشت
هر جا که بودی خیلی صفا داشت

اینجا ستاره آنجا ستاره
زینب کوچولو بابا نداره

زینب کوچولو لالا، لالا گفت
با عکس بابا او حرفها گفت

بابای خویش در قاب خندید
انگار زینب یک خواب می دید

آیین درد

واژه ها ای واژه شعر کبود!
عاقبت دل واژه غم را سرود
دستها ای دستها بر سر زنید!
روزگاران پر از ماتم رسید
چون کبوتر بال زد جانانه رفت
ناگهان آن رهبر فرزانه رفت
چون شقایق روی اقیانوس دست
تا «سخی جان» می رود فانوس مست
ای پدرجان! سینه هامان چاک چاک
بی تو ناجو سرنهاده روی خاک
بی تو اینجا سینه ها پر غم شده
بی تو کابل غرق در ماتم شده
بی تو دستان خیانت جان گرفت
باور یک عده را شیطان گرفت
بی تو آتش کابلستان را گرفت
پرچم سبز بهاران را گرفت

زیر این غم شانه مان خم می شود
گونه ها مان خیس شبنم می شود

می رود پیش «سخی» دریای دست
قایقی بر دستهای خشم هست
بَرَنُو ام ای یادگار آن پدر
خاطرات اقتدار آن پدر
دستها ای دستها! بر دوش گیر
زخمها و کوله بار آن پدر
همرهان ای همرهان! هان! همتی
باید از قوم و دیار آن پدر
باز پیشاپیش مردم می رود
پرچم سرخ مزار آن پدر
روح باران! باز می تازند گرم
تک سواران از تبار آن پدر
واژه ها ای واژه شعر کبود
عاقبت دل واژه غم را سرود
دستها ای دستها! بر سر زنید!
روزگاران پر از ماتم رسید
اینک ای دل از پدر ما مانده ایم
در فراسوی زمان جا مانده ایم
اینک ای دل! قوم یک قوم یتیم
مانده از آن پیر، آن مرد عظیم
بی تو باران سرخ می بارد پدر!
بر دل ما زخم می کارد پدر!
بی تو اینک زنده شد آیین درد
بی تو آیا باز خواهم دید مرد؟
مویه کن دل! در عزای آن پدر
پرچم ما زخمهای آن پدر
بَرَنُو من یادگاری از پدر
زخمهایم کوله باری از پدر
مشهد ۱۳۷۳/۱۲/۲۷

ضامن علی مرادی

هاله غم

أفق آئروز را رنگ دگر داشت
قبای تیره شب را به بر داشت
به دور کوهساران هاله غم،
بنفشه لخته خون در جگر داشت
ز کوکو، قمریان بستند منقار
به بستان، بلبلان سر زیر پر داشت
نسیم صبح با صد آه و فریاد
ز کوی و برزن کابل گذر داشت
ز خجالت سر خمیده است آسمانی
که بر آن پیکر خونین نظر داشت
فضا باران غم بارید آئروز
خلاقی ناله بس «وا پدر» داشت

گفته رهبر

برارو! رفته رهبر گفته در مو
که یگجای جم شوید از هر سو هر سو
نگوید غزنی چی یا که مزاری
نه دیزنگی و بهسود و مالیستو
«ازره» هر جای بشه پکشی براره
از جاغوری گرفته تا اوروزگو
خدا را از جدایی ها بیترسید
به یاد بیرید ز دَوَرِ ابدورامو^۱
تنا تنا شوودوو بی شک گمیه
گمیه جُور بغل و سر ده زانو
دیگه دسته بدست هم بیدید
ده یگراه کار کنید بازو به بازو
ازی پاس یک سر و سنگر بیگیرید

^۱ ابدورامو = عبدالرحمان خان، شاه ظالم افغانستان

جواب زوره زور بو گید ده دُشمو
کمر بسته کنید ده جنگ ظالم
درخت ظلم بور کنید زی موسو
اوجوم بُوئیرید بلِ آن قوم غاصب
دایه پولاده پس بیگرید از اوغو

هجرت خورشید

از سپهر کشورم خورشید رفت
وای بر من! آن گل امید رفت
دست دشمن همچو مار از آستین
رهبرم را از میان بلعید رفت

کوی غم

(۱)

هدف تو حافظ پشته مو ملت
توفنگ تو ایمنی خانه مو ملت
تو که ای مرد حق از بر مو رافتی
رافتون تو کوی غم بله مو ملت

(۲)

ولی شوپرک کور شادی کد آنروز
ده دُشمو تبریکی رایی کد آنروز
بی شرمانه بلدی چو کی گیرفتو
پیشی دشمو چه سرنائی کد آنروز

(۳)

ازین دامن تو ره دُشمو نکشته
بعز این خیلی نامردو نکشته
دوروسته زخم تو از تیر دشمن

ده پک مالومه دل تو، او نکشته

طاهر مفید

خون خورشید

باز موجی ز فراسوی زمان می جوشد
باز «آمو» ز خُم باده ی خون می نوشد
باز رخسار شفق غازه ی گلگون زده است
شب بد کاره به «پامیر» شبیخون زده است
باز خورشید ز خشم، آیت خون می گرید
آدم از فرقت هابیل، کنون می گرید
ابر از یورش غم، لاله ی تابوت شده
قطره در کام صدف، شوکت یاقوت شده
برف با ناوک «بابا» سر رازی دارد
هوش دارید! که نجوای درازی دارد
صخره ای از دل «چنگار» به پرواز آمد
چشمه از اشک پُرش، در ده ما باز آمد
باز از بیشه غیرت، سرو سروی گم شد
باغ توفان شد و فریاد شد و مردم شد
بلبل از قتل گلی نغمه ی خون می خواند
پرکشان را همه در بزم جنون می خواند
باز توفان سیه، نوح نما گردیده
دره ی سرخ عدم، زورق ما گردیده
بت شکن باز به آتشکده، نمرود آرد
پور سینا به چلیپای تلامود آرد
باز بتها همه در جنگ حرا آمده اند
شرک دینان پی کشتار خدا آمده اند
سربداران «ارزگان» سر دارند هنوز!
«غرچگان» کنگره ی کله منارند هنوز
مادرم باز کنیز است، هلا برخیزید
این چه هنگام گریز است، هلا برخیزید
باز قرآن به سر نیزه ی شیطان شده است

سرخ، محراب ز مولای شهیدان شده است
کربلا آیت آتشکده ی کابل ماست
و «منا» غنچه ی سوزان سرشک گل ماست
باز تسبیح و طلا، رونق شمشیر شده است
باز روباه دغل، دامگه شیر شده است
آی عنقا صفتان! دام شب از پا فکنید
سوی خورشید امل، رایت فردا فکنید
طرفه موجی ز فراسوی زمان می جوشد
باز «آمو» ز خُم باده ی خون می نوشد
باغبان رفت و خروش غم گلها پیدا است
«پیر» پرواز شد و جلوه ی فردا پیدا است
۱۳۷۳/۱۲/۲۷ مزارشریف

موحد بلخی

کربلای (۳)

باز جنون سینه به خون می کشد
لاله سر از خاک، نگون می کشد
بادیه پیما شده جوش جنون
همقدم موکب خورشید خون
خون شده آمیزه جوش جنون
خون شده آویزه گوش جنون
بیشه بجوش آمده بار دگر
بیشه بهوش آمده با شور و شر
بیشه برون داده دل خویش را
تاب ترین آب و گل خویش را
آب و گل آمیزه رنگ است، باز
بیشه جبین سای به جنگ است باز
جنگ جنون نامه خونین ماست
ارث پدر، سر خط آیین ماست
سر خط سرخ سبقِ درد ما
نسخه پیچیده به کرب و بلا

کرب و بلا معنی و مضمون ماست
کرب و بلا جوش شیخون ماست
ما همه از کرب و بلا زاده ایم
وسعت دل را به بلا داده ایم
بادیه پیما و بلا زاده ایم
تن به بلا، جان به ولا داده ایم
جوش زند از دل ما، کربلا
قائمہ محمل ما، کربلا
ما همه سرباز توایم یا حسین!
ما همه جانباز توایم یا حسین!
بیشه دگر باره به جوش آمده ست
سید و سالار خروش آمده ست
بیرق خون باز برافراشته ست
خشم شهادت، کمر افراشته ست
محرم آن عشق غوریم ما
جلوه صد بیشه ظهوریم ما
سلسلہ قافلہ آفتاب
جاری بخشندہ نوریم ما
موج خروشان محیط حیات
حلقہ گرداب غروریم ما
آینہ عشق نخستین یار
آینہ بزم حضوریم ما
منتشر ظلمت دیجور را
هاله ای از شمع شعوریم ما
این همه آئینه به طاق جمال
محو ز یک لحظه عبوریم ما...
آینہ گردان شده دوش حسین
پیک بهاران شده جوش حسین
«این علم از کیست که بی صاحب است»؟
ماه بنی هاشم ما، غائب است
ماه بنی هاشم این ایل کو؟
دره به تب می تپد آن سیل کو؟
سیل دمان، سیل شرر واره رفت
آخ که آن پیکر مہپارہ رفت

طائفه در بیشه حیرت دچار
بیکس و بی صاحب و حسرت شعار
آنچه برون می تپد از دل، تب است
باز علم در بغل «زینب» است
زینب ما باز به «تل» رفته است
دیدن آن نادره یل رفته است
زینب ما خم شد و در خون تپید
خیره به آن صورت مهپاره دید
زینب ما، آخ ندانم چه گفت؟
وز لب خورشید، چها را شفت؟
لیک، همین قدر، بدانستیم
گر نرویم پیش، همه، نیستیم!
بیشه دگر باره به جوش آمده ست
سید و سالار خروش آمده ست
بیرق خون باز بر افراشته ست
خشم شهادت، کمر افراشته ست
بیرق خونفام بهاری رسید
سید این ایل «مزاری» رسید
سید این ایل بخون غرق شد
کریلا بار دگر، شرق شد...

جان غزل، جامه احساس من
موج جنون، نامه وسواس من
شعر من آنک شده شور جنون
همقدم موکب خورشید خون
نامه من تر شده در خون عشق
خامه من تا شده افسون عشق
ناله «نصر» ست به کیوان بلند
همره خاکستر و دود و سپند

حمل ۷۴ مزارشریف

طلوع بی پایان

بعد رفتنت خورشید از دیار ما گم شد
 خیمه زد شب تردید، سایه در تلاطم شد
 با حضور سبز تو، هر چه بُد حقیقت بود
 با عروج سرخ تو، هر چه بُد توهم شد!
 گاه رفتنت کابل _ ای طلوع بی پایان! _
 جوش زد به اشک و خون، کربلای مردم شد
 فصل، فصلِ خونین لاله های عاشورا است
 هر که در صف ما نیست تا همیشه رهگم شد
 تف بر آن حقیر _ آن موم _ کو بدست خصم خلق
 گاهگاه خَر دُم شد گهگذار هیزم شد!!
 شعر هم از آن ماتم بیقرار می گرید
 چونکه فصل سنگین غربت تکلم شد
 خون روشن خورشید، «نصر»! می شکفت آتروز
 تا که نام سرسبزش یک جهان ترنم شد

جهاز خورشید

دست گرم آوازت نی نواز خورشید است
 باغ سرد بغضم را سوز و ساز خورشید است
 در شگفت می مانم از هبوط این موکب
 کاین سپیده تابوت است یا جهاز خورشید است
 خشم سبز دستارت بیرق محروم بود
 آنکه ای پدر! امروز جا نماز خورشید است
 یک ستاره دیگر هم در این میان پیدا است
 آن که دست سبز او صحنه ساز خورشید است
 آن ستاره ای کو، دوش، در قطار یاران بود
 لیک حالیا! امروز همطراز خورشید است
 پشت کاروان نور، بی قرار می نالم
 ابرهای بغضم باز بر فراز خورشید است
 «نصر» می شود مبهوت از شکوه این محمل
 بسکه صحنه پر شور از رمز راز خورشید است

بعد رفتن خورشید...

از بلوغ دستانش، آفتاب جاری بود
از پگاه تا بیگاه عین آب جاری بود
با ترنم عشقش شب به روز می پیوست
روز هم، از این بابت، ناب ناب جاری بود
«بابه»ی پُر از خیرم آفتاب مغرورم!
گاه رجعت سرخت التهاب جاری بود
از تب طلوع خون _ خون روشن خورشید _
یک جهان عطش آنروز تا شهاب جاری بود
کربلای دیگر شد کابل پریشان خوی
تا که آتش حسرت، جای آب جاری بود
بعد رفتن خورشید! هر طرف که می دیدیم
سیل فتنه و ماتم از سراب جاری بود!
منفعل شدم با «نصر» بعد از آن عروج سرخ
چونکه در دیار ما بوی خواب جاری بود

ایل شقایق

بر قامت بلند تو تفسیر می شویم
از ریشه تا که خوانده و تعبیر می شویم
از ذوالفقار شسته به خون حرامیان
باز آ که کمک همه مان پیر می شویم
روزی که دست گرم ترا گم نموده ایم
احساس می کنیم که تحقیر می شویم
دل را به آفتاب سپردیم کاین چنین
از سوی کفر شب، همه تکفیر می شویم
ما نسلهای تشنه ایل شقایقیم
یک روز باز سبز و زمینگیر می شویم
از قله های غیرت خود سیلواره باز
بر دره های مرگ سرازیر می شویم
با «نصر» رو به قله خورشید می رویم

یا می رسیم یا همه تبخیر می شویم

کوچ

کابل (۱)

افق خونین، زمین آتش گرفته
و سرو و یاسمین آتش گرفته
مگر رهبر ز کابل کوچ کرده؟
که کابل این چنین آتش گرفته!

کابل (۲)

هلا ای وای کابل در گرفته!
فضا را دود و خاکستر گرفته
و در این کربلا، درد! یتیمی
سراغ کوچه رهبر گرفته...!

عقاب

عقاب از بام کابل کوچ کرده
و عطر از باغ با گل کوچ کرده
چه خاکی بر سر ما شد خدایا!
که از دریای خون، پل کوچ کرده

و صبحی که ...

و صبحی که خورشید را، بو نکردیم
در این پیشه سر را، فراسو نکردیم
شکستیم در رخوتِ بغضِ حسرت
چنان پیش، دیگر هیاهو نکردیم
خدا را چه اندوهبار است، باری
فضایی که باری به آن خو نکردیم!
ولی سبز خویم و دلگرم، از آن
که بازو به بازوی جادو، نکردیم

و چون موشیان سینۀ خلق خود را
نذرانده بر خویش، کند و نکرديم
به تف عطش، کربلایی بمانديم
در آنروزِ خون، پشت بر او نکرديم
فسرديم با «نصر» در چنگ اندوه
ولی ناله در پيش زالو نکرديم

قافله آفتاب

غریبواره دو چشمم به جاده وا مانده ست
خسی ز قافله رفته دوش، جا مانده ست
گذشت قافله با آن شکوه خورشیدی
و خیمه خیمه آتش گرفته جا مانده ست
درین میانه من و پرسشی که کشت مرا:
و اینکه این دل تبديده پس چرا مانده ست؟
و باز غوطه ورم در میان برکه خون
که آب و رنگ نه در روی زرد ما مانده ست!
«خدای من! که چه درد آور است قصه کوچ»^۱
حسین می رود و حیف، کربلا مانده ست؟!
به مُشت دیو ملامت، غریب می مردم
اگر نبود که در آسمان، خدا مانده ست
اگر چه قافله آفتاب «نصر» گذشت
غمین مباش که در جاده، نقش پا مانده ست

دست طلوع

دلم گرفت ازین شهر خواب آلوده
و آبهای به ننگ شراب آلوده
کجاست دست سپیدی که چشم را می کرد
به بیکران زمین، آفتاب آلوده؟
کجاست مردی که القاء نور می فرمود؟

^۱ این مصرع از لطیف ناظمی هروی است.

درین سیاه سرای خراب آلوده؟
از انتهای شب هول، قصه باید گفت
اگر چه هست زمان، التهاب آلوده!
و صبح بعد، همین خاک خواب آلوده
یقین که می شوم از دم، شهاب آلوده
و صبح بعد که دست طلوع رنگین است
و آسمان و زمین با گلاب آلوده
سرود «نصر» بیان تلاوت سحر است
به موکبی که می آید شتاب آلوده

در رکاب آفتاب

آی سرفراز سر بزیر و بی قرار!
تکه ای از آفتاب،
بخیه بود روی شانه ات.
از شقیقه نجیب تو
آفتاب، هر پگاه
همدم گل محمدی جوانه می زند...

ای گلِ ستاره!
آسمان
بیگمان
هر غروب، سجده می برد
تمامتِ شکوه شرقیِ ترا
در تبسم ملیح تو هنوز هم
عشق لانه می کند...
آی همزاد نور!
کربلای ما،
استعاره ای است نا تمام
از تولد دوباره و شگفت تو....!

شهر تو
شهر ما
هر پگاه و هر غروب



با تنفس شقایقی

سلام می کند

بر دو آفتاب و یک ستاره

تا خدا

یا علی! از تولد دوباره و شگفت تو

باز شهر ما

غرق در شقایق است و آفتاب...

یا علی!

شمه ای به ما بگو

از آنچه دیده ای

در رکاب آفتاب....

سیدعلی موسوی گرمارودی

شاعر و نویسنده معاصر ایرانی

مزاری

دیدم مزار پاک تو، و زجان گریستم

بر سرنوشت شیعه افغان گریستم

سید علی کنار تو آرام خفته بود

بر آن شهید پاک هم از جان گریستم

یعنی «وفا» کنار «شرف» آرمیده بود

بر این سلام گفتم و بر آن گریستم

سیدعلی کنار تو آمد دوباره لبیک

آن شاعرم که بر تو ز ایران گریستم

سیدعلی موسوی گرمرودی ام

آن کز غم تو از بن دندان گریستم

آه ای سترگ چون قلع کوه «بامیان»!

بر دامن تو چو چشمه جوشان گریستم

یک لمحّه خاک، آینه شد در نظر مرا

بر قامت رشید تو عریان گریستم

آن زخم ها که بر تنت از دشمنان رسید

بیش از هزار بود و فراوان گریستم

وانگه هزار زخم که بر سینه داشتی

یک یک به بوسه شستم و بر آن گریستم
دیدم هزار سال ستم بر «هزارگان»
در پیش چشم، و با دل بریان گریستم
از داغ صد شکنجه تنت دشت لاله بود
ابر بهار گشتم و باران گریستم
با یادت ای مزاری نستوه ای دلیر!
موییدم ابتدا و به پایان گریستم

مهدی

از غزنه تا بلخ

از خون تو درخت شهادت ثمر گرفت
خشکیده بود، لیک دگر باره بر گرفت
بادا سلام ما به تو ای رهرو حسین!
کز سعی تو به معرکه، ایمان ظفر گرفت
در راه حق ملت و اهداف انقلاب
عزمت چسان ز دست رقیبان سپر گرفت
بودی تو حامی همه ملت به عرصه ها
اما دریغ! خصم ترا در نظر گرفت
گلهای نو شکفته به بستان آرزو
هنگامه عروج تو، یکدم شرر گرفت
اکنون که رفتی از بر ما رهبر ای پدر!
این باغ بی حضور تو رنگ دگر گرفت
از غزنه تا به بلخ، عزیزان و رهروان
تابوت غرق خون ترا روی سر گرفت
مهدی خموش باش و دگر این قصیده را
کوتاه کن که خرمن دل را شرر گرفت

۷۳/۱۲/۲۷ منارشریف

صرصر پاییزی^۱

صرصر پاییز، شبخون باز در گلشن زده
بر حریم نو بهاران، آتش گلخن زده
از تگرگ دهشتی بشکسته قامت، کاج را
لاله خونین خیمه، بر نزهتگده میهن زده
یاسمین زار است اینجا، سربه سر پرپر شده
سرو و شمشاد است اینجا، یک قلم گردن زده
پای تا سر دارد از مهر دو رنگی ها نشان
آن فریبا جامه کز مصحف، عدو بر تن زده
خرمن هستیش، خواهد شد به خاکستر بدل
برق آفت، هر که در این مزرعه دامن زده
فصل سبز رویش، از آسیب برهانید هان!
صرصر پاییز، شبخون باز در گلشن زده
اول بهار ۱۳۷۴ / مزارشریف

عبدالمجید ناصری

صبح زخمی

سایه آمد باز بر طرف چمن
غم فرو بارید بر دشت و دمن
آسمان شهر ما آلوده شد
مرگ و تذویر و ریا پالوده شد
آفتاب اندر حصار شب نشست
صبح زخمی گشت و اندر تب نشست
باور آینه را دزدید و برد
حرمت آدینه را بلعید و برد
خامه دارد آه و اشک و التهاب
خونچکان شد شمع و تسبیح و کتاب
سوسن باغ ارم را ریش کرد
لعنت بلبل نثار خویش کرد
سنگ زد بر جبهه سبز بهار
پای کوبان بر «گل سرخ» مزار!

نام شاعر نا معلوم است.^۱

ای بهار عاشقان در مشت تو
 مرگ شب اندر سر انگشت تو
 ای فروغ آسمان در چشم تو
 پشت «مرحب ها» کمان از خشم تو
 شوکت ملت، اسیر گام تو
 کوه «بابا» و امداد نام تو^۱
 رمز عشقت دین و ایمان بود و بس
 حاکم قلب تو قرآن بود و بس
 سرخی قلب شهیدان خانه ات
 لاله، یاس و نسترن دیوانه ات
 عشق و آینه تبانی کرده اند
 راه و نامت را نشانی کرده اند
 تو «شفا»^۲ ی پور سینا بوده ای
 درد «خسرو»^۳ را مداوا بوده ای
 سر کشیدی جام وصل معنوی
 «شمس» تو بودی و ملت «مولوی»^۴
 گفت در وصف حکیم غزنوی:
 ای دو چشم و وجه نام مثنوی
 «سید بلخاب» را تو مظهری
 هندو کش را همچنان تاج سری
 سنگر تو بدر و احزاب و حنین
 رهبرت پور حسین، پیر خمین

 دیو با وحشت جهانسوزی^۱ نمود

اشاره به شهرت شهید مزاری دارد؛ زیرا بسیاری از دوستان او را
 «بلخاب» می‌نامیدند.

«بلخاب» از تألیفات معروف فیلسوف نام آور بلخ، ابن سینای بلخی^۲
 است.

اشاره به زندگانی سراسر مبارزه حکیم ناصر خسرو بلخی بر ضد^۳
 خلفای متعصب عباسی و عمالش دارد که نامبرده در این راه
 مشکلات، شکنجه و آوارگیهای فراوان تحمل نمود، سر انجام به
 «لیگان» بدخشان تبعید شده در آنجا جان سپرد، اکنون مزارش در آن
 مکان است.

اشاره به عشق مولوی به شمس تبریزی دارد.^۴

«غزنه» یکبار دگر گردیده دود
«بلخ» زلفش را پریشان کرده است
«غور» خشمش را نمایان کرده است
غلغله افتاد در ملک هزار^۲
سینه چاک آمد به تشیيع بهار
شد «هزاره» در شکنج ناز تو
چون هزاران نغمه خوان ساز تو
پرچمت سبز است دائم بر قرار
دشمنت زرد است اندر احتضار
نام تو شد ورد هر شهر و دیار
خاک تو، عشاق عالم را مزار
نوروز ۷۴ جاغوری

حسن نجار

زمان ظهور

آنکه عمری سراب را فهمید
واژه التهاب را فهمید
ریشه در عمق آسمانی داشت
در دل ابر، آشیانی داشت
نبض تند جنوب را می دید
اضطراب غروب را می دید
گام در راه نور، بر می داشت
مثل خورشید، پای گرمی داشت
مثل دریا، پر از تلاطم بود

بار اول سلطان حسین غودی برای انتقام خون برادرش شهر معروف^۱
و با شکوه غزنی را به آتش کشید و چندین شبانه روز فضای آن را
دود فرا گرفته بود و سلطان مزبور از آن به بعد به جهانسوز شهرت
پیدا کرد.

منظور سرزمین هزاره می باشد که به هزارستان یا هزاره جات^۲
معروف است.

یک نفر، در صدای او گم بود
ریشه در پیشه ای بهاری داشت
سینه ای از پرنده جاری داشت
همنشین قدیمی دریا
آشنا و صمیمی دریا
بر دل گرم کوه می تابید
در شبی با شکوه می تابید
در نگاهش کرانه پیدا بود
آسمانی، ترانه پیدا بود
با تو ام ای زلال دریاها!
ای امید سپید فرها!
با تو ام ای کبوتر احساس!
ای گل سرخ پرپر احساس!
بی تو بی بار و برگ خواهم شد
یا گرفتار مرگ خواهم شد
پس بیا، تا به نور برگردیم
به زمان ظهور برگردیم

فصلی از انتظار

کوچه ای سوگوار می ماند
تا دلم، بی بهار می ماند
پشت شیشه، نگاه می روید
روی پلکم، غبار می ماند
تا سرآغاز رویش دیگر
عابری، بیقرار می ماند
می چکد تا خیال من، کابوس
خاطر، داغدار می ماند
از تو تنها، نگاه معصوم
در دلم، یادگار می ماند
آه، هر شب، میان ما هردو
فصلی از انتظار می ماند

جاودانه چون دریا

از حوالی دور دریا بود
نغمه پر غرور دریا بود
روی لبهای تشنه صحرا
لحظه، لحظه عبور دریا بود
در نگاهش ستاره می غلتید
آسمانی ز نور دریا بود
در میان سکوت و تنهایی
جاودانه، حضور دریا بود
خانه در بیکران دریا داشت
از حوالی دور دریا بود

تو پایان انتظار

شمیم شبنمی، ابر بهاری
تو پایان شب پر انتظاری
نگاهم، رنگ گل‌های کویر است
شود آیا، شبانگاهی بیاری؟

مینا نصر

انسان یعنی حقیقت پرواز

شیه حادثه بود
وقتی از
کوچه های سایه و سکوت
می گذشت
و درخت
از فراخنای چشمهایش
می بارید.
ساحل آرامش بود
وقتی زمان
در سُخره طوفان و دریا بود.
در دشتستانی با دشته مرگ

انگار فردا بود

که بر دیوار زندان نوشتند:

انسان یعنی:

حقیقت پرواز!

وفایی یکه ولنگی

شیعه یعنی حرمت و ناموس حق

این نه شعر است، که سخندان نیم، چکامه ای درد و شکایتی است در

شب

میلاذ امام منتظر (عج) که به امید آمدنش زنده ایم، تقدیم به او.

آنچه می گویم نه هذیان تب است

بلکه طغیان طنین مکتب است

این سخن نابست، بشنو ای رفیق

کهنه حرفی نیست از عهد عتیق

این نه آن خورشید ملک خاور است

نور این خورشید نوع دیگر است

آفتاب امشب خموش و شرمناک

از خجالت می نهد سر، روی خاک

خاک امشب غرق، غرق نور شد

مست و مدهوش تجلی، طور شد

خاک امشب طعنه بر افلاک زد

چونکه بوسه بر لب کولاک زد

خاک اکنون سجده گاه نور شد

از حسد چشم شیاطین کور شد

چونک کلک یار شد نقش آفرین

عشق امشب شد مجسم بر زمین

غنچه لبهای خلاق خنده ناک

سینه شوق شقایق چاک چاک

مریمستانست این زیبا چمن

عیسه می روید در این دشت و دمن

با خبر ای قوم! عیسی زاده شد

در میان نیل موسی زاده شد
بلکه احمد آمد امشب بر زمین
با بشارتنامه از عرش برین
آیة منت ز حق بر ما رسید
عزت مستضعفین آمد پدید
گوهر دریای رحمت را ببین
آیت نور شریعت را ببین
خشم حیدر بر لب تیغ دو سر
بار دیگر شد به عالم جلوه گر
اینکه بر امواج نور امشب است
این همان فریاد سرخ زینب است
یا طنین خون عاشوراست این
انفجار حشمت کبراست این
این حسین است بر فراز موج خون
می خرامد تا نیاز اوج خون
عصر عاشورا اگر خون موج زد
پرچم پیروز بر این اوج زد
آخر آمد دست عباس رشید
خون چکان از نیمه شعبان پدید
دست حق بر قبضه تیغش رسید
رنگ از رخسار نامردان پرید
پیک مرگ است آنچه اینها دیده اند
پایه های بخت شان لرزیده اند
اینکه امشب عشق را تکثیر کرد
کشور دل را چنین تسخیر کرد
نوگلی از گلشن زهراست این
شهسوار لیلہ الاسراست این
خون بهای غنچه باغ بتول
آرزوی امت و آل رسول
انتقام خنجر شمر پلید
پاسخ بی باکی چوب یزید
انعکاس ناله مستضعفین
خون بهای نسل ما روی زمین
مرهم زخم زیارتنامه ها

مقصد شوق شهادتنامه ها

صورت ما بس که نیلی فر شده

خنجر ما معبر خنجر شده

زخم می جوشد هنوز از پشت ما

بوی آتش می دهد انگشت ما

کس نداند معنی شلاق را

ضربه های تلخ استطاق را

جز تن آزرده مستضعفین

پشت آذر دیده مستضعفین

شیعه را جز نام ما مفهوم نیست

شیعه آخر مذهب موهوم نیست

شیعه یعنی قتل عام آشکار

شیعه زخمش بیشتر از بیشمار

هر که شیعه بود دردش بیشتر

یعنی در حلقش نشان نیست

از گلویش زخم می جوشد هنوز

جامهای زهر می نوشد هنوز

شیعه در خمپاره ها گل می کند

اقتدا بر «غرب کابل» می کند

غرب کابل شیعه ناب و اصیل

ریشه دارد از محمد تا خلیل

در رگش خون حسین فواره زد

خون سرخش نقش بر خمپاره زد

میگدازد آه آشناک او

زخم باران پیکر صد چاک او

دامنش آغشته نعش و بدن

در نگاهش قحطی قبر و کفن

قحط سرو و شاخه های بید شد

مرغ حیران سحر تبعید شد

سارها در هر طرف آواره اند

طعمه های موشک و خمپاره اند

خانه ها در دود و آتش مرده اند

شیشه هایش زخم ترکش خورده اند

کودکی بر روی نعش مادرش
خفته، لکن زخم ترکش بر سرش
غرب کابل قلب خونین وطن
زخم مذهب در گلوی این بدن
شیعه در غرقاب تهمت مرده بود
زخم تکفیر و جنایت خورده بود
غرب کابل موج خون تکثیر کرد
شیعه گمنام را تفسیر کرد
شیعه یعنی ریشه سبز غدیر
شیعه یعنی غرق در جوشن کبیر
شیعه یعنی حرمت و ناموس حق
شیعه یک لفظ است در قاموس حق
شیعه قربانی حق است هر کجا
غیر شیعه دین حق است در کجا؟
شیعه گر چه ثروتش هنگفت نیست
خون بهای شیعه لکن مفت نیست
خون بهایش عزت مستضعفین
اقتدار ما نسل روی زمین
گر چه این پیراهن تنگ است و تنگ
کمتر از این شیعه را تنگ است و تنگ
شیعه بند دالر و دینار نیست
شیعه هرگز مذهب دربار نیست
شیعه دربار طرفند شب است
دشمن نور است تنگ مذهب است
نشر نیرنگ است در چاپ جدید
انتشار کفر در قاب یزید
رنگ مذهب خورده شمر ثانی است
ظاهرش دین، لیک کفر جانی است
ذبح شرعی می کند مظلوم را
زخم فتوا می زند معصوم را
تکیه بر محراب و منبر می زند
شیعه را از پشت خنجر می زند
می فروشد حرمت و ناموس دین
انگل خون است در قاموس دین

غرب کابل نقطه امید بود
یک زمانی معبد خورشید بود
یک زمانی اقتداری داشتند
قامتی بس استواری داشتند
بشکند دستی که آفتناک بود
کرم شب پنهان بزیر خاک بود
ریشه های سرو ما را خورد و رفت
برگهایش را به یغما برد و رفت
تک درخت وحدت مستضعفین
عاقبت خشکید در روی زمین

هاتفی از عمق جان آواز کرد
نغمه های لاتخف را ساز کرد
کای خلیل! اینک تو و رسم خلیل
بت شکن شو! وارث خشم قتیل!
این گلوی خشم را آزاد کن
یک طنین دیگری فریاد کن
یک نفس فواره در این اوج زن
یک تلاطم دیگر بر موج، زن
ناله های خلق مظلوم و علیل
در تکان آورد بازوی خلیل
موج آواز آنقدر جانفش فشرد
تا که آخر دست سوی تیغ برد
تیغ آشناک اشتر را گرفت
پرچم پر خون رهبر را گرفت
از ته دل اقتدار بر شمع کرد
پاره های جان خود را جمع کرد
دست بر حق بر قبضه تیغش رسید
رنگ از رخسار نامردان پرید
از طلوع نور حق ترسیده اند
پایه های بخت شان لرزیده اند

روح پاکت ای پدر! آرام باد
خون سرخت عشق را پیغام داد
ما وضو با خون پاکت کرده ایم

یا تیمم، روی خاکت کرده ایم
صف به صف هستیم در اوج نیاز
جمله یکدستیم در شوق نماز
تا نماز عشق را بر پا کنیم
اقتدا بر روح مولانا کنیم
ما نماز عشق نیت کرده ایم
آیه های خون تلاوت کرده ایم
تا هنوز از پا نیفتادیم ما
تازه بر تکبیر ایستادیم ما
بعد از این با خون طهارت می کنیم
سجده بر مهر مزارت می کنیم
سجده بر خاکت نماز کامل است
خون تو میزان حق و باطل است
ای مزارت قبله اهل ضریح
انحراف از خون تو کفر صریح
عشق با چشمان تو مأنوس بود
قلب تو روشن ترین فانوس بود
پرچمت را از زمین برداشتیم
قدر رعنا ی تو را افراشتیم
ما قسم بر تیغ مولی خورده ایم
شریت از جام تولی خورده ایم
تا نفس داریم در پهنای ارض
انتقام خون تو فرض است، فرض

عشق با چشمان تو مأنوس بود
قلب تو روشن ترین فانوس بود
قبله خورشید بودی آسمان
در زمین می آمد و پا بوس تو بود
آن دل مواج و دریایی تو
شرحی از تعبیر اقیانوس بود
در شب تاریک تنهایی ما
چشم شب بیدار تو مانوس بود
عقده تاریخ حرمان ای پدر!
در گلویت سالها محبوس بود

سکه زخمی که در دل داشتی
کهنه بود و چاپ دقینوس بود
بس که آتش خورده بودی قلب تو
تل از خاکستر ققنوس بود
تا تو بودی از حصار آهنین
دشمن از تسخیر ما مأیوس بود
از غرور و همت مردانه ات
خواب در چشم عدو کا بوس بود
(مشهد، ۱۷ جدی ۷۴)

رنج نامه

من زبانم بسته بود و گنگ و لال
تا که نوشیدم ازین آب زلال
کام ما را عشق تو سیراب کرد
نظم نامفهوم ما را ناب کرد
مرغ دل را عشق تو پرواز داد
بر طنین شعر من آواز داد
مثنویم بعد از این خون رنگ شد
واژه هایم سخت خشم آهنگ شد
از زبانم آتش و خون می چکد
واژه های سرخ گلگون می چکد
خون تو رنگین کمان شعر من
واژه سرخ زبان شعر من
خون تو شعر مرا جاوید کرد
همطراز شانه خورشید کرد
از حسیض تیره افتادگی
تا ستیغ باور دل دادگی
پر کشان همدوش با موج زمان
آدمم تا بزمگاه عاشقان
تا مزار آباد شهر پر خروش
شهری از عشق علی پرچم بدوش
آدمم تا شمع را باور کنم

در رهش تقدیم جان و سر کنم
 مایه ای از جان خود بگذاشتی
 پرچم آزادگی افراستی
 شد مزارت مقصد اهل نجف
 روضه شاه ولایت آن طرف
 زائرانش فوج فوج و صف به صف
 این طرف هم فوج فوج بی شمار
 زائران خسته جان اشکبار
 بر ضریح تربت دل بسته اند
 نخ برای حل مشکل بسته اند
 بر مزارت عشق اکنون زائر است
 محفلی از نور آنجا دائر است
 می چکد هنگامه راز و نیاز
 قطره های اشک بر جای نماز
 بعد ازین این راه، راه کربلا است
 این همان راه پر از رنج و بلا است
 خون عاشورا چنین تکثیر شد
 کل ارض کربلا تفسیر شد
 این همان راه حسین و زینب است
 کشته این ره شهید مکتب است
 هر که از این ره عبوری کرده است
 نشئه از جام صبوری کرده است
 نشئه از خم خانه عشق علی
 بانگ می دارد به آواز جلی
 من شهادت نامه دارم از حسین
 از غدیر و کربلا، بدر و حنین
 از امام عصر خون پیر خمین
 از خمینی وارث خون حسین
 از مزارت این ندا آید به گوش
 کای قلندر جامه همت بیوش
 مثنوی ات را صداقت رنگ کن
 عرصه را بر مشت خائن تنگ کن
 این پیام از من به یارانم بگو
 بر تمام جان نثارانم بگو

در فضای گنگ و ابهام و خموش
نغمه مسموم می آید به گوش
یأس می بارد به باغستان دل
زخم می جوشد ز داغستان دل
آن یکی خود را ملک پنداشتی
محور چرخ فلک پنداشتی
این یکی بر تن قبای دین نمود
آن یکی بر حقه اش نفرین نمود
هر یکی زد تیشه ها بر ریشه اش
خار نا حق بر گل اندیشه اش
وای! روشنفکر ما را تب گرفت
پرده های مغز ما را شب گرفت
عمر شمع زندگی باریک شد
صحنه تشخیص ما تاریک شد
هر کسی از ظن خود انگاشتیم
محور حق خویشتن پنداشتیم
آنما جاری است در گفتارها
حصر نا حق ویژه رفتارها
ای که در دامان پست زندگی
خوردی آخر ضرب شصت زندگی
اینقدر ویران و بد حالی چرا؟
رنگ زرد و سرخ می پالی چرا؟
بر طرف کن مایه های درد را
رنگ مشکین و سفید و زرد را
ریشه عشق و صفا بی رنگی است
حرف رنگین مایه دلتنگی است
این تعصب های رنگین بشر
ریشه اعمال ننگین بشر
هر زمانی رنگ نو آرد پدید
اختلاف رنگ می گردد شدید
تیشه تبعیض بران می شود
خانه توحید ویران می شود
هر کسی کو در پی رنگی بود
عاقبت بر دامنش ننگی بود

درد تو، درد دماغ و رنگ نیست
درد چشم باز و چشم تنگ نیست
بی جهت این سو تهاجم کرده ای
بلکه سوراخ دعا گم کرده ای
در رگ ما خون مذهب جاری است
خون عاشورا و زینب جاری است
در رگ ما خون حیدر جاری است
خون سلمان و اباذر جاری است
خون میثم، خون اشتر جاری است
خون یاران پیمبر جاری است
خون حجر و خون مقدار و بلال
تا ابد جاریست این خون زلال
خون بلخی و مزاری شهید
در رگ قوم هزاره چون دمید
هر که شیعه بود قلبش صیقلی است
بر گمان از زمره آل علی است
هر که حیدر می شناسد آل اوست
تشنه عشق علی دنبال اوست
آل حیدر کیست؟ هر که شیعه تر
هر که در راهش گذارد جان و سر
هر که در عشقش بسوزد آل اوست
پاره زخمش بدوزد آل اوست
نان و خرما هر که شب بر دوش کرد
شمع بیت المال را خاموش کرد
هر که شبها مثل او نجوا نمود
سفره دل پیش مولا وا نمود
هر که در موج دعا پرواز کرد
دست حاجت سوی مولا باز کرد
هر نژادی صنعت دست خداست
هر که خود را بنگرد از ما جداست
یک صدا داریم در ناقوس حق
پاسدار حرمت و ناموس حق
هر که خائن بود رسوا می کنیم
مشت او را هر کجا وا می کنیم

تشنه در کام کویر افتاده ایم
رو به دریای غدیر افتاده ایم
در غدیر خم شنا کردیم ما
دل به دریا آشنا کردیم ما
دل بزن آری به دریای غدیر
تا شود سیراب این دشت کویر
کیمیا افشان شود خاک و گلت
تا شکوفد گل به بستان دلت
گر شود هنگامه راز و نیاز
دست حاجت سوی مولایت دراز
دستهایت معجز افشان می شود
حل مشکل بر تو آسان می شود
۷۵/۱۰/۴ مشهد

ولوالجی

موسم غارتگری

باز دست آشنایی غارت گلزار کرد
آتشی را در بساط گلشن ایثار کرد
باد تندی بر بهار آرزو یازید دست
وحشت پاییز را با فتنه ای تکرار کرد
دیده نرگس دریا خون فشان شد در بهار
بلبل غمدیده تا که ناله های زار کرد
کوهساران، سوگوار و جویباران، غم بدوش
جغد شوم شام وحشت در چمن دربار کرد
سرو را قامت شکست و سبزه در خون خفت باز
خیل آفت گستری، چون طرح نکبت بار کرد
فصل مرگ مرغزار و موسم غارتگری است
دزد مصحفدار بنگر، باغبان بر دار کرد

سید سعید هاشمی (شاعر ایرانی)

خانه خورشید

تو باغی و یک قلب بهاری داری
از عطر و گل و نور، مزاری داری
آنروز که بال و پر زدی دانستم
در خانه خورشید قراری داری

محمد حسین هاشمی

شور

در تن فصل کرخت آنکه ز نو جان انداخت
لرزه بر پیکر فولاد زمستان انداخت
رمقی باغ خزان دیده اگر چهره گشود
همه در خنده گل، وحشت توفان انداخت
کاروان گل سرخ از عطش دشت گذشت
بار آنسوی خطرهای بیابان انداخت
زلف افشانی شب برد فلق را در مه
بر سر دوش سحر رعه پیچان انداخت
مست رقصان شده نازک بدنان بر شاخه
یارب! این شور که در جان درختان انداخت؟

زخم هزار ساله

آتش شکست حرمت معصوم آب را
کابوس خوف، شیشه رؤیای ناب را
تصویرهای تیره و چرکین کینه ها
آلوده اند ذهن مصفای قاب را

در آسمان، شیوع شباوین کرده است
اشغال، برج غیرت سرخ شهاب را
شامی تنید رشته تاریک، تا کشید
در بند، دست شعله ور آفتاب را
خم گشت عرش قامت کهسار و تازه کرد
زخم هزار ساله نسل عقاب را
سوی بقا سوار خطر پوی آسمان
مهمیز زد سمند سپید شتاب را

سید نادر احمدی

به احترام سالار شهید قبیله: استاد مزاری

ناموس من و شما تفنگ است

فانوس بدست باد ماندیم
ما کشته صد شغاد ماندیم
ما زخم ز دست خویش خوردیم
خون از دل ریش ریش خوردیم
دیو سیاهی چراغ را کشت
پرورده دست باغ را کشت

با مرگ دهان تیغ را بست
یک ایل شهید دست در دست
سرهای بلند کوه مانند
تحقیر هر آنچه کوه کردند
پرورده دست باغ بودند
خوردند همیشه نان لبخند
جان در کف غیرتش سپردند
شیران گرسنه پای در بند
با کشته کربلا و افشار
خوردند عجب ز ریشه پیوند
تا بام بلند آسمانها
آوازه نام خود رساندند
می گفت که این چنین سیاوش
بگذاشته سر به پای سوگند
مردی که به عشق خونبها داد

نام گل سرخ را صفا داد
او زایر رنج قوم خود بود
دردانه گنج قوم خود بود
تا خنک سره سوار می شد
هنگامه کار و زار می شد
پر هیمنه می نشست بر زین
آن مالک شرزه روز صفین
سالار شهید و یار این قوم
منظومه اعتبار این قوم
سر شوخترین عقاب این کوه
تصویر خطر به قاب این کوه
ای قوم به سوگ در نشسته
چون تیغ به راه سر نشسته
چون موج کشیده گردن از خشم
در سینه تنور روشن از خشم
تا هست سری به روی گردن
در خود بدمید عزم آهن
خیزید هلا که وقت تنگ است
ناموس من و شما تفنگ است
تنها نه تفنگ مرد مانده است
کز معرکه یک نبرد مانده است
برخیز هلا و سخت برخیز
زانسان که شوی درخت برخیز
تا اسپ تو سرکش است برخیز
وان سینه پر آتش است برخیز
تا بیشه پر از سوار ماند
تا معرکه بی قرار ماند
چون مادر دل پریش منشین
در چله مرگ خویش منشین

ای کوه! عجب مدار ازین قوم
رفته است یکی سوار ازین قوم
گر چه سر ما تنور درد است
ای کوه! مگو که قحط مرد است

این دل نه به مخته خوی کرده
با خشم تو گفتگوی کرده
خشمی که رفیق کار و زار است
پرورده دست ذوالفقار است
ای کوه! مگو که رفت یاران
تا بیشه پر است از سواران

ای گرده نام و ننگ ای مرد
بی تو چه کند تفنگ ای مرد
ای ترس رمیده از غرورت
خورشید خجالت از حضورت
بی تو چه کند به سینه این عشق
این سر _ سر پرز کینه _ این عشق
هنگامه گیر و دار بر گرد
ای مرد! به کار و زار بر گرد
مشهد / حمل ۱۳۷۴

محمد تقی اکبری

هزار پاره

ای غزل حماسه! باز گل کن از گلوی بی شمار
های های ماست در هجوم های هوی بی شمار
در کدام فاجعه گداختی که بادهای سرخ
شعله می کشند در میان دشت و کوی بی شمار
گرد غربت تو حلقه می زنند و تاخت می کنند
این تبار تازیانه، این ستیزه جوی بی شمار
نعلش پاره پاره ترا کشیده، می برند آه!
روی دشت و خار و خار، خیل گرمپوی بی شمار
در مسیر زخمهای تو، ستارگان سرخگون
خوشه خوشه میل می کنند رو به سوی بی شمار
لخته های خون توست یا که مخته های تلخ باد؟
اینکه باده می شود به کام این سبوی بی شمار
آه! دسته سیاه جامگان قریه سوختند

زیر آبشار شعله بار تار موی بی شمار
در هزار و یکشب سکوت، شرح شرحه شرحه ات
می کشد زبانه بر زبان قصه گوی بی شمار
در دل مزار عاشقان تو شهید می شود
نینوایی از خروش و آه و آرزوی بی شمار
دشت سوخته در انتشار یک بهار، سرخ گل
بازوان خویش باز می کند به روی بی شمار
از هزار پاره! ای همیشه هزاره ها! در آی!
با غزل حماسه ای از این هزار توی بی شمار!
بهار ۷۵

آن یل یله ...

بر پاست در قیامتی از قبر پر خروش
سوز و گداز محشری از ابر پر خروش
آتش شده ست ماه، چسان آهوانه آه!
در گرگ و میش جنگلی از ببر پر خروش؟
تا چند در تشعشع رقصان شعله ها
محکوم جان گدازی این جبر پر خروش
افراشت آن یل یله در شعله زارها
توفان گر گرفته ای از گبر پر خروش
با مارهاست در پی آن رد سوخته
رخش عنان گسیخته و صبر پر خروش

«باز این چه شورش است» که فواره می زند
در جوشش حماسه این قبر پر خروش

محمود جعفری

گل سرخ

انفجار سیاه سنگ تلخ

خون غروب آینه

برف

برف

برف

برف

چهار گره سخت

رسمان «افشار»

کشیده می شود

زنگوله ها

گریه های سرخ خروسان

بامداد پر پر می زند

آی قصر بلند خواب!

موریانه ها آمدند

درختان عصا نمی شوند

دستان ما چقدر خاموشند!

در شب ستاره و آب

تندر و باد

و رکوع زرد جنگل آرام

این شتران آهن بار

__ جوالی __

رسمان افشار کشیده می شود

تازیانه های سیر

چشمان گدا

جاده های سرد

و نوازشی که نیست

تنها

در بیابان

خیابان بی سرنوشت

دریای پاییزی سرگردان

زخم سرخ آینه

آه!

آسمان چه فشرده می شود

در غم «گل سرخ»!

و صحرا

چه پر تپش می لرزد
وقتی تنها با اشک

غلام علی جوادی

دل تو ...

دل تو وسعت یک آسمان داشت
گل دستت بهار بی خزان داشت
تو رفتی آفتابا! لیک خفاش
در آن شب جشن خردی در نهان داشت
هر آنچه کاشتی در دشت میهن
_ به خط سبزه _ اهدافت عیان داشت
دل تو یک چمن یک باغ سر سبز
که بر هر شاخه، گنج شایگان داشت
تو بودی کز نگاهت، باغ گل داد
دو دستت جویباری، ارمغان داشت

عبدالسمیع حامد

تا آبی آبی

پاره پاره آن ستاره تا دوباره می رود
تا دوباره آن ستاره پاره پاره می رود
باره رازین کن که سرخ و سبز آن قد و قیام
چون درفشی از سر این برج و باره می رود
می رود آزاد و با فریاد آن آتشنهاد
یاد او تا سینه چندین هزاره می رود
های مردان تفنگ و ننگ، ننگی از درنگ

راه ما تا آبی آبی دوباره می رود
پهنه پیکار را از کهکشان رنگین کنید
او اگر خونین بدن خورشیدواره می رود

پاییز سبز

مباد بی توافق کربلای ماه شود
ستاره کوچ کند روز شب سیاه شود
گلوه، خانه گنجشک را خراب کند
گلوی باغچه گور گل و گیاه شود
ز گام حادثه هنگام نوجوانی باغ
جوانه در گذر بادها تباه شود
چه من سرود کنم از چمن، پرنده کجاست؟
که با ترانه و تکبیر دادخواه شود
بهار بعد تو پاییز سبز را ماند
درخت بعد تو بسیار بی پناه شود
مباد بی تو نفسهای واپسین از ما
به گریه گریه برون آید آه آه شود
مزار شریف / فروردین ۱۳۷۴

پیک بهشت و باران

بعد از تو ترس دارم آواز ما نماند
در دفتر محبت فصل وفا نماند
بعد از تو ترس دارم روح چمن بمیرد
پیک بهشت و باران در پیشه پا نماند
ای تک درخت! در تو جنگل بهار می کرد
رفتی و می هراسم آن روزها نماند
از بس که زخم خوردم در تو از آشنایان
بی تو هر اس دارم هیچ آشنا نماند
ای فصل وصل گلها رفتی ولی مباد
این باغ از جدایی دیگر جدا نماند

مزار شریف / فروردین ۱۳۷۴

سیمین حسن زاده

سکوت سرخ

در سکوت سرخ تو، سبز یک صدا باقیست
رفت جاده را باید تا که انتها باقیست
تا کرانه های دور رفته ای و با خورشید
خاطرات پروازت تا کجا، کجا باقیست
ای ابهت باران، در غرور خشکیده
جاودانه باریدی کاین جوانه ها باقیست
در تب نفسهایت تاب جاودان بودن
سوختی در این آتش شعله بقا باقیست
خوشه خوشه فریادت از کدام دل می رُست
پا به پای هر فصلی کاین صدا رسا باقیست
در تلاطم توفان در عبور ناهموار
از تو رفت و رفتن، از تو رد پا باقیست
از عروج خونینت یاد کربلای جاری
جاودانه خواهی بود تا که کربلا باقیست

۱۳۷۳/۱۲/۲۴

محمد حسن حسین زاده

هفت ایوان غریب

همسفر برخیز و بشکن چله افسوس را
از زمین برگیر تیغ و پرچم و فانوس را
ای نمای سرخ و سبز هفت ایوان غریب
در غرور خود بسوزان جرأت ناقوس را
صبح در پیش است و هنگام طلوع از پشت تو

از فروغ خود بسوزان سایه کابوس را
گر چه در هر سوی چشمان تو ای شرقی ترین
ماه را می بینم و دستان اقیانوس را
باز هم عین شراری باید از آتش شکفت
باید از آتش که تا معنان کند ققنوس را
پهلوان بعد سیاوش باید از هم نگسلیم
بگسلیم اندیشه مغشوش کیکاوس را

دست تو پیوند باران و انارستان ماست
پس رها کن باغهای سرزمین توس را

محمد بشیر رحیمی

ناجو

در آن عطش زار غیر ناجو که می توانست قد فرازد؟
حسین بود که آنکه سرکشی کرد و خیمه در دشت کربلا زد
گذشتن از سخت سیری از هر که راحت اندیش، بر نیاید
کسی بجز سیل می تواند که سینه بر سنگ و صخره یازد؟
کرخت فطرت ندارد انگیزه گرایش به درد مردم
که سنگ حتی از آتش در درون خود هم نمی گذازد
جوانه تیغ برفشاندن نیاید از دست بید هرگز
غرور عباس باید آن را که پرچم شعله بر فرازد
به موج آتش زدن برون است از کف عافیت مشیت
که می توانست غیر حیدر که باره بر عبدود بتازد؟
کسی در آن مرگ ریز یک جرأت آفتابی نکرد خود را
حسین بود آنکه سرکشی کرد و خیمه در دشت کربلا زد

احمد رضایی

ملّم درد کهنه غریبی!

می نخشیدم تو قد آسمو می گشتی
شانه د شانه تو قد کو می گشتی
چیشم از تو قدِ خو مُدعی بود
دایم قد خیل بیدار و می گشتی
دِ دل تو درد زخم کهنه رَش بود
سینه لبماله از آربو می گشتی
خون اوچه ره دیدی از زخم دلمو
که پای لوچ پس در مو می گشتی
ملّم درد کهنه غریبی!
پس دُل دُل او گارو می گشتی
د گوره هوشه از دیوی که بور بود
تو پستی قد تفنگ، شولو می گشتی
مینِه مردم خو، خو دِکا مو گرفتی
رقم کو منه دوشمو می گشتی
بیامرزه خدا بنده خوره حیف!
بودی کشکی سر مُرد و می گشتی

مقداد صالحی

در آتش

نخستین بار در آتش که دیدم سخت رنگین بود
پر و بالش پر از خون بود، تنها بود غمگین بود
چنان در آتش احساس چشمم مهربانی داشت
که از شبنم بخود بالیده از خورشید آذین بود
دگر در باور خاکستری تان آفتابی نیست
شما مردم که دلها تان پر از دشنام و نفرین بود
بدون او نمی دانم چه باید کرد ای مردم؟!
چنان مردانه بالا رفت یا نامرد پایین بود

سید محمد علوی

مرد کوه

هر طرف که تُخ کنی یک مشکل و یک درد بزرگ
مرد کوه گمشده جای شی، دو سه نامرد بزرگ
دبونه خوش و خندو که «برنو» خوره آو و نان کده
بیل که تی پای شوه د روزِ ناورد بزرگ
کم کمک بهار میه خانه پر از گل موشه باز
تیر شوه د خیر اگه، ای چله سرد بزرگ
شو دراز استه ولی همیشگی نبوده هیچ
روز روشنی میه قد خیر شی یک مرد بزرگ

سید محمد ضیاء قاسمی

سماع سرخ

هفت آینه شکستند و مکرر گشتند
روی دوش همه شهر کبوتر گشتند
عطش کربلا بود که با رقص و سماع
هفت گل تالاب رود آمده پرپر گشتند
دستها در گذر عشق ازین سوخته پاک
لمس کردند گلی را و مکرر گشتند

مرد موجی زد و مهتاب در او شعله گرفت
در زلالش گل و لبخند شناور گشتند
مرد، روشن شد و باز از دل سجاده صبح
هفت خورشید پر آغشته بخون بر گشتند

کربلا جلوه نو داشت بر این جنگل سرخ
که درختان تبر خورده تناور گشتند

سید فضل الله قدسی

شور دو عرصه مردی ...

پیچانده بین تابوت حجم یک آسمان را
از غزنه گسترانده تا بلخ، کهکشان را
شهر است بی پرستو، بابا، بر آسمانها
از قلعه کوچ داده باز بی آشیان را
بعد از غروب خورشید شاعر چه می سرایی؟
محراب بی قیام و فردای بی اذان را
بر غربتت بگریم، کاینسان دخیل بسته
شور دو عرصه مردی بُتهای بامیان را
گو شیخ را که چندی بر مسند قضا باش
تا بشکند اباذر بر فرقت استخوان را

سید ابوطالب مظفری

سوگنامه ۳

...سمند خوش قدم من سپید پیشانه
ببر مسافر خود را به مقصد خانه
به چار نعل بتاز آب و خاک را طی کن
بتاز و رنج سوار هلاک را طی کن
مرا حمایل یال بلند خود گردان
هلاک فتنه ای چرخم تو بند خود گردان
چه کوه ها که گذشتم به تاب و تب با تو
چه دره ها که دریدم ز سنگ و شب با تو
تفنگ بود و تو بودی و شب گروه گروه

نه من ز خواب ملول و نه تو ز راه ستوه

سمند خوش قدم من سپید پیشانه

ببر مسافر خود را به مقصد خانه

من از گلوی عطش با تو گفتگو دارم

بتاز رخس غرورم که آبرو دارم

عنان بکش که نیفتم به نیمه راه ای یار

مروتی که نمانم به قعر چاه ای یار

تهمتتی که بر آمد ز هفتخوان بیرون

ولی ز چاه برادر نبرد جان بیرون

شغاد ها همگی سر به چاه حیلہ شدند

نشد که تن بکشند از حسیض شان بیرون

نمرده است مزاری که مرگ بس خُرد است

به پیش همتی مردی ز آسمان بیرون

هلا شما که به نیرنگ و رنگ مشهورید

نمی روید ز نیرنگ آسمان بیرون

ز آسمان نه همین اخم و تخم سهم منست

از این زمین نه فقط سنگ و زخم سهم منست

عنان کشیده شب از لایخ کوه آمده بود

چو رود و باد ز ماندن ستوه آمده بود

چو رود و باد سر بی قرار و سرکش داشت

درون سینه دلی چون تنور آتش داشت

شبانہ توسن آتش رکاب هی کرده

هزار گردنه را با شتاب طی کرده

به سُم غیرت خود یال کوه سایده

یلی که شانه به کوپال کوه سایده

سوار از جگر رود تشنه آمده بود

ز هفتخوان دد و دیو و دشنه آمده بود

هزار خشم فرو خورده زیر لب با او

هزار زخم سیه یادگار شب با او

به دختران لب چاه آب هدیه نمود

به مرد خسته ز میدان رکاب هدیه نمود

به نو عروس دم حجله نان خورجین داد

به دست خالی مردان ده تبرزین داد

سوار از شب کولاک برف آمده بود
پس از سه قرن خموشی به حرف آمده بود

چه گفت مرد؛ که چون شعله در ذغال افتاد
کلاغ پیر ز وحشت به قیل و قال افتاد
چه گفته بود؟ که مرداب و شب شکیب نکرد
غریو و پیچ پچه در کوهسار لال افتاد

سمند خوش قدم من سپید پیشانه
ببر مسافر خود را به مقصد خانه
چو ابر گریه کنم یا چو رعد بخروشم
منی که بیرق خورشید مانده بر دوشم
منی که زخم ندیده مگر ز پشت فریب
منی که تیغ نخوردم مگر ز خویش و قریب

حمید مبشر

باغی از زمزمه سرخ

خوشه می بست از آواز تو گندم در شب
سبز شد ساقه زیبای ترنم در شب
باد از قریه تو بذر گلاب آورد، آری!
باغی از زمزمه سرخ تکلم در شب
دیشب آواز تو تا ساحت گل آمده بود
تا بهار هوس انگیزترین خُم در شب
یادگار تو همان سرو بلند آوازه است
هدیه ات غنچه زیبای تبسم در شب

سید میرحسین مهدوی

هزار حنجره فریاد

زمستان آمد و طوفان گرفت و آب تنها ماند

و قومی از نژاد روشن مهتاب تنها ماند
زمین چرخید و آتش تار و پود عشق را سوزاند
علی در برزخی از فتنه های شوم تنها ماند
صفی از دشنه های تیز آمد روبروی ما
و جمعی نابرابر نیز آمد روبروی ما
یزید و شمر و نسل مرحب آمد در نبرد ما
و خیل نابرابر هم شب آمد در نبرد ما
و ما پیمان محکم با علی بستیم در آن شب
که در طوفان وحشت با علی هستیم در آن شب
برای پاسداری از عدالت یا علی! گفتیم
و درد خویش را در نیمه شبها با علی گفتیم
شبّی از زمین و آسمان هم سنگ می آمد
به چشم قوم ما، تسلیم و سازش ننگ می آمد

و در حجم زمین تشنه مان، تا دید می آمد
فقط یک مرد _ یک اسطوره _ بی تردید می آمد
شکوه شرقیش را آبهای تشنه می فهمید
نگاه روشنش، مهتاب های تشنه می فهمید
میان خفتگان یک سوره از اسلام می آورد
برای تشنگان از روشنی پیغام می آورد
تمام صخره ها با ردّ پایش آشنا بودند
درختان، برگها، گل با صدایش آشنا بودند
تمام قامتش را در مصیبت زیست با مردم
کسی که سیل خونس از خدا جاری است تا مردم!

شکوه و عزت ما کم کمک بیدار می آمد
اگر چه سیلی از ترفندها در کار می آمد
شب آمد، نعره های شوم پیچیدن گرفت از دشت
شعاری سخت نامفهوم پیچیدن گرفت از دشت
ابوسفیانی از آنسوی صحرا، درد می آورد
برای عده ای هم سکه های زرد می آورد!
زمستان آمد و طوفان گرفت و آسمان لرزید
و ایمان گروهی زیر برف آب و نان لرزید
ابوسفیان نشست و آنها را گل نمود و رفت
و عهد نشکن یک قوم را باطل نمود و رفت

یکی هم با تمام هستیش ایمان به نان آورد
برای مرگ ما از طاق کسری ریسمان آورد!
و جمعی نا برادر با گروه باد پیوستند
بهشتی دیده آمد، در صف شداد پیوستند!
سرودند از صفا و سادگی، بیهوده می گفتند
مریدان زر از افتادگی، بیهوده می گفتند
برادرهای بی درد آمده، بسیار پیوستند
شبی آهسته گک با قاتل «افشار» پیوستند!
سپاه مرحب آنشب طعنه و دشنام می دادند
برای نابردارهای ما پیغام می دادند
برادرهای بی درد آمده، بسیار خندیدند
بسوی قاتلان عصمت «افشار» خندیدند!
دل مردم اگر در آتش نمرود تف می زد
یکی هم در عزای مردم «افشار» کف می زد!
زمستان آمد و طوفان گرفت و آسمان لرزید
و ایمان گروهی زیر برف آب و نان لرزید
ابوسفیانی از آنسوی صحرا درد می آورد
برای عده ای هم سکه های زرد می آورد!
ابوسفیان نشست و آبها را گل نمود و رفت
و عهد نشکن یک قوم را باطل نمود و رفت

کسی هم در صف ما ایستاد و خویش را گم کرد
و یک ورد عجیبی خواند و با شیطان تفاهم کرد
شبی که بوی زرد سکه ها از کوچه می آمد
بروی سکه زرد و نورانی تیمم کرد
و در یک فرصت سنجیده از مردم شکایت کرد
بسوی صاحبان قدرت و چوکی تبسم کرد!
تمام عشق خود را در بهای نان و دنیا داد
بروی پای شب خم گشت، پشتش را به مردم کرد
زمستان می وزید و چشمه ها بسیار یخ می بست
گلوی عاشقان بر رشمه های دار، یخ می بست
ابوسفیانی از آنسوی صحرا درد می آورد
برای عده ای هم سکه های زرد می آورد!
زمستان آمد و طوفان گرفت و آسمان لرزید

و ایمان گروهی زیر برف و آب و نان لرزید

سرانجام آسمان چرخید و آتش در زمین پیچید
و بوی نان نیامد، سفره شان از شوق نان پوسید
خدا شداد را از عرصه خواهد برد ای مردم!
کسی که عشق را افسرد، خواهد مرد ای مردم!
تمام ناکسان که عشوه می فرمود، خواهد رفت
و از اجسادشان بر آسمانها دود خواهد رفت
خدا با ماست، دریا تا ابد تنها نخواهد ماند
و این دریای زهرآلود هم دریا نخواهد ماند
زمستان می رود، بر استخوانها درد می ماند
بروی غیرت ما، ننگ یک نامرد می ماند!
زمستان ۷۳ قم

